



اسرار دریاچه بختگان



اسرار و ریاضه بختگان

نویسته:

«مُرید حق»



لانت بخت

فهرست کتابهای که تاکنون منتشر شده است

- ۱- کنیز سفید، غلام سفید .
- ۲- بیدارگاه .
- ۳- گذشته یک مرد .
- ۴- امشب مادری میمیرد .
- ۵- اسرار چشمه آب حیات .
- ۶- اسرار دریاچه بنگان .
- ۷- کبوترهای برج بی نشان .
- ۸- طیب ، قداره بندی کنار طاغوت و علیه طاغوت .
- ۹- زندان پرده نشین .
- ۱۰- خون سیاوش .
- ۱۱- داسموس ، شیرایران .
- ۱۲- شیرخفته .
- ۱۳- دست نمیب ، پرده اسرار .

این یادداشت ها ، سالها دست به دست گشته و
از مرادی به مریدی رسیده است و اکنون که اجازه انتشار
آن از طریق استادی بزرگوار به من رسیده عیناً " چاپ میکنم
باشد تا آئینه عبرتی باشد برای صاحبان خرد .

جمشید صداقت نژاد

تذکر مهم :

در اعماق دریاچه بختگان اسراری شگرف نهفته است که من در طی سرنوشت پر حادثه و وحشتناک خویش با آن روبرو شدم . سالها گذشت و در نوشتن این سرگذشت تردید داشتم چه اولاً عرابت موضوع قفل خاموشی بر دست و زبانم زده و جرات نداشتم جزئیات این حادثه عجیب را برای کسی نقل کنم . ثانیاً " میترسیدم هوس و آرزوی دسترسی با سرار دریاچه اشخاص را وادار کند که به تحقیق و جستجو پرداخته مانند من تا آخر عمر پشیمان و افسرده و دل‌باخته شوند اکنون که احساس میکنم مرارت زندگی با خورسیده حیف دانستم کماثاری از این اسرار باقی نماند ولی شما را ای خوانندگان عزیز بخداوند بزرگ سوگند میدهم که این کتاب را فقط بعنوان یک داستان عجیب و پر حادثه خوانده و فراموش کنید که مطالب آن یک

حقیقت مسلم و انکار ناپذیر است و نویسنده خود شاهد و ناظر وقایع بوده و مبادا در جستجوی اسرار دریاچه مرغ هوس و آرزوی شما پرواز کند برای اینکه در سر راه وصل بمقصود خطرانی وجود دارد که جان در بردن از آنها کار آسانی نیست و بر فرض که قضا و قدر شما را هم مانند من بمقصود برساند تازه حاصلی جز بدبختی نخواهید برد.

این مقدمه را در ابتدای کتاب زندگی خود نوشتم که بعضی گشودن آن در مقابل دیدگان شما فرار گیرد و برای خواندن آن تصمیم بگیرید اگر بخود اطمینان داشته و یقین دارید که پس از اطلاع از سرگذشت من و اسرار بهت آور و لذت بخش دریاچه در جستجویش برنخاسته و آنرا فراموش کنید بقیه کتاب را بخوانید و چنانچه دارای دلی شیدا و سری پر سودا هستید بهتر این است کتاب را بسته و از خواندن آن صرف نظر کنید.

راوی حکایت



این بود صفحه اول یک کتاب خطی که در مسافرت اخیر خود به حدود ابرقو آنرا یافتم و قتی که بابتدای کویر ابرقو که بگفته ابرقو معروف است رسیدیم چون باید دوازده فرسنگ در وسط کویر برویم ناچار در قهوه خانه سر راه پیاده شدیم که رفع خستگی کرده ضمناً "چند ساعتی استراحت کنیم تا حرارت کُشنده و شعاع خیره کننده آفتاب تخفیف پیدا کرده بتوانیم حرکت کنیم."

در پستوی قهوه‌خانه که خنک تر بود جا گرفتیم، روی طاقچه این اتاق کوچک و گلی که کمی هم تاریک بود چشم جمعبهای آهنی افتاد مثل اینکه نیروئی مرموز مرا بطرف آن جعبه میکشاند هر قدر سعی کردم که حس کنجکاری خود را تسکین دهم موفق نشدم. عاقبت از قهوه‌چی که یک دهاتی عامی و بیسواد بود پرسیدم این جعبه چیست؟

گفت: قصد داشتم قهوه‌خانه را روی آن خرابه‌های روبرو بنا کنم وقتی که بکندن پی مشغول شدم این جعبه را یافتم با امید آنکه گنجی پیدا کرده‌ام بزحمت درش را گشودم در داخل آن کتابی بود چون سواد ندارم آنرا بهسر کد خدا که اندک سوادى دارد نشان دادم نتوانست بخواند و گفت قرآنى است که با خط مخصوصى نوشته شده. بفکر اینکه شاید چیزهائی دیگر در خرابه یافت شود از ساختن قهوه‌خانه در آنجا منصرف شدم و اینجارا ساختم و بعدها تمام آن خرابه را زیر و رو کردم چیزی گیرم نیامد!

بعد از این توضیحات قهوه‌چی بخیال خودش قرآن را از جعبه خارج کرده بمن داد و من پس از بوسیدن آنرا باز کردم دیدم با مرکبی شفاف که واقعا "مثل فسفور" می‌درخشید نوشته شده و بر خلاف آنچه که پسر کد خدا بقهوه‌چی گفته بود بسیار زیبا و خوانا است منتها انشاء آن بسبک قدیم است از شما چه پنهان توصیه سفرش نویسنده در صفحه اول مدتی مرا بتردد و ادا داشت و با خود فکر کردم قطعا "رازى عجیب در مطالب کتاب وجود دارد که ممکن است انسان را بسوی ماجرائى وحشتناک بکشاند. اما بدبختانه همین مقدمه که نویسنده با حسن نیت و بعنوان اتمام حجت آنرا نوشته است بعدى حس

کنجکاوی مرا تحریک کرد که نتوانستم از خواندن آن بگذرم . البته با اینکه خوش خط نوشته شده بود به علت همان انشاء و استعمال لغات و عبارات ناماءنوس با تاءنی و دقت میخواندم .

پس از آنکه کتاب را با تمام رساندم متوجه شدم که نویسنده در نوشتن مقدمه کاملاً "حق داشته است چه من پس از خواندن آن بکلی دنیای زندگی را بدست فراموشی سپرده طایر فکرم در جهانی دیگر بهروز درآمد . هر قدر سعی میکنم که از خیال اسرار دریاچه منحرف شوم امکان پذیر نیست . خاطراتی را که نویسنده تعریف کرده شب و روز در مغزم جولان میدهند حتی غالب شبها که با خیال آن خاطرات میخوابم صحنههایی از مطالب کتاب را در خواب می بینم برای اینکه چند صباحی گریبان خود را از چنگال هوس جستجوی آن راز شگرف نجات دهم تصمیم گرفتم با تصرفاتی در سبک انشاء و عبارات این سرگذشت عجیب را بنویسم با آنکه مقدمه کتاب در من نتیجه بعکس بخشیده و حس کنجکاویم را بیشتر تحریک کرد ناچار با احترام نویسنده سرگذشت آنرا نوشتم و بشما هم توصیه میکنم اگر واقعا " دلی هوسباز و سری سودائی دارید توصیه نویسنده را پذیرفته از خواندن بقیه این سرگذشت صرف نظر ننائید و اگر مانند من نمیتوانید زمام نفس را بدست عقل سپرده در مقابل کنجکاوی مقاومت کنید ، لااقل از ابتدا جدا " تصمیم بگیرید که پس از خواندن مطالب کتاب را فراموش کرده و آنرا افسانهای تصور کنید که از مغزی داستان پرداز و خیالباف تراوش کرده . اگرچه حقیقت آن مسلم و مدارک این سرگذشت با آن کتاب خطی همراه و وجود دارد .

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم

تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

این یک بیت شعر را نویسنده در خاتمه مقدمه خود نوشته بود اما من استفاده کرده و آنرا در پایان نظریات خود نوشتم که اتمام حجت کرده باشم تا اگر پس از خواندن دچار زحمت و ناراحتی فکر شدید مرا بهادلعنت نگیرید.

یک نکته دیگر را هم باید عرض کنم که در صفحات اول این کتاب مطالبی غیر عادی بنظر نمیرسد ولی بتدریج وقتی که با اسرار دریاچه میرسد دیگر کار از کار گذشته و شما در گردابی از کنجکاو و هوس دست و پا میزنید که امکان ندارد بتوانید خود را از فرو رفتن در این گرداب خطرناک نجات دهید!

از نوشتن این سطور قصد تحریک ندارم بلکه چون خود گرفتاری هوس کشف این اسرار را پیدا کردم بی اختیار مکرر توصیه میکنم که اندرز صاحب کتاب را بپذیرید و من چنانچه گفتم برای انصراف خاطر خود از خیال اسرار دریاچه بانتشار این سرگذشت پرداخته ام. خدا کند که موجب ناراحتی شما نشود. اینک خود دانید. این شما و اینهم متن کتاب.

میرسد حق

ما معتقدیم که عقد پسر عمو و دختر عمو در آسمان بسته شده است . منظور پیشینیان و قدما این بود که پسر عمو و دختر عمو شایسته ازدواج با یکدیگر هستند . با اینکه همه این عقیده را می پسندند من و دختر عمویم زینت هم یکدیگر را بحد پرستش دوست داشتیم . معهذا عموی جنایتکارو مالهروست و دنیا دوست من بطمع ثروت وجاه و جلال مرتکب جنایتی بزرگ شد . تا وقتی که پدرم زنده بود ازدواج ما را که مورد نظر کلیه فامیل بود بتعویق انداخت و پس از مرگ او نیز زینت را که دختری بی اندازه مطیع و زیبا و احساساتی بود بهیرومردی متمول و پولدار داد .

من نمیتوانم خاطرات جانگداز عشق و ناگامی خود را شرح بدهم . برای اینکه امری است خصوصی و ربطی بعالم شما ندارد و از این اتفاقات مکرر شنیده یا خوانده یا خود گرفتار آن بودماید . بعلاوه بخاطر آوردن آن خاطرات هم مرا آزار میدهد ، ولی ناچار باید مختصری از آن بنویسم تا معلوم شود علت آغاز زندگی بیابانگردی من که منجر بکشف اسراری بهت آور و رعب انگیز شده چمبوده و شاید تا نیری هم در اجتماع کرده . پدرانیکه بطمع مال و ثروت ، سعادت و نیکبختی فرزندان خود رامی فروشند

بهوش بیایند .

باری عموی من از این جنایت ثمر و نتیجه‌ای نبرد . زینت وقتی که ناامید شد و یقین حاصل کرد بمقصود نخواهد رسید دست از جان شیرین شست و با تریاک خودکشی کرد . من بر سر قبر او آنقدر خاک بر سر ریختم و نال موافقان کشیدم که بیهوش شدم بطوریکه مادرم میگفت یکماه در حال اغما و هذیان بسر میبرد .

بعد از آنکه اندک اندک بر اثر قوای جوانی رو به بهبودی گذاردم ، جسم سلامتی و صحت خود را باز مییافت ولی مغز و اندیشمم در اختیارم نبود . بعدی که همه تصور میکردند دیوانه و مجنون شده‌ام . ولی دیوانهای بی آزار بیچاره مادرم شبها و روزها ماتم زده و افسرده بر بالینم نشسته بهرستاریم مشغول بود . خوشبختانه از ماحصل زحمات پدرم اندک ثروتی داشتیم که مادرم میتواندست معاش خانواده را از آن تأمین نماید .

عموی بدبخت و طماع من پس از مرگ جگر خراش یگانه دخترش بهوش آمده سعی داشت با مادرم کمک کند ولی این زن با همت بهیچوجه حاضر نشد مساعدت او را بپذیرد و هرگز اجازه نداد که حتی یکبار بخانه ما پا بگذارد . عاقبت در نتیجه بیخوابی زیاد و غم و غصه فراوان مادرم سخت مریض شد و تنها بیماری او موجب گردید که من بتوانم همت کرده بتدریج بر اعصاب و افکار خود مسلط شده از بستر برخیزم و دوباره بجهان زندگی وارد شوم ، اگر چه دیگر بکلی شفا یافته و بامور زندگی مشغول بودم ولی هیچگاه دل افسرده‌ام شفا نیافت و غم فراق زینت آنی مرا راحت نگذاشت .

و همین غصه جانگاہ روز بروز از قوای جسم میکاست تا اینکه اقوام پدر و مادرم تصویب کردند یک چندی بمسافرت بروم .

مادرم با اینکه نمیخواست از من دور باشد ناچار چون موضوع سلامتی فرزندش در میان بود قبول کرد . بمن پیشنهاد کردند بمسافرت بروم . من از لحاظ اینکه دیگر اجتماع را دوست نداشتم واصولا " از مردم بیزار بودم تصمیم گرفتم وسائل مختصری برداشته ، در اطراف شیراز بگردش و شکار بهر دازم که ضمنا " از خانواده خود هم دور نباشم . این اندیشه که در مغزم راه یافت بی علت هم نبود ، چه پدرم در زمان حیات خود علاقه مفرطی بشکار داشت و روی این اصل بهترین و عالیترین وسائل شکار را تهیه کرده بود . مادرم نیز این تصمیم را حسن استقبال کرد و گفت قطعا " هوای آزاد کوهستان و جنگل و دور بودن از محیط کثیف و فاسد شهر بهتر میتواند در روح و جسم من موثر باشد . اما اصرار داشت که حسن بیک مستخدم قدیمی خانوادگی را نیز همراه ببرم تا تنها نباشم .

حسن بیک در واقع میر شکار بود و تمام عمر خود را از بچگی در شکار گذرانده موقعیکه پدرم زنده بود و گاهی با دوستان و آشنایان دسته جمعی بشکار میرفتند ، حسن بیک راهنمای آنان میشد و این شکارهای بزرگ غالبا " بیست روز و یکماه بطول میانجامید ، از پرنده شروع میشد و بالاخره بشکار گور در صحرای لوت منجر میگشت .

منهم چند سفر همراه پدرم رفته و بی اندازه بشکار علاقه مند شدم بودم باین مناسبت وقتیکه تصمیم بمسافرت بمظهور شکار گرفتم تمام حواسم متوجه

تهیه وسایل و تنظیم برنامه شکار شد تا آنجا که موقتاً " غم و غصه خود را از یاد برده با فعالیت شروع بکار کردم .

مادرم که متوجه شد ذوق شکار در من اثر فراوان نموده مرا تشویق کرد بالاخره با کمک حسن بیک و همچنین سلیقه او وسائل مختصری از هر قبیل تهیه دیده حتی بدستور او جعبه کوچکی از دواجات ضروری آماده نموده از میان اسلحه پدرم یک ده تیر معروف بحاج محمد تقی خانی که قاهی چوبی داشت و در موقع لزوم انتهای دسته آنرا روی قاب سوار میکردند که تبدیل به تفنگی کوچک میشد با مقداری فشنگ ، یک قبضه تفنگ دو لول فشنگی که آن زمان آخرین سیستم و اسلحه نایابی بود برداشتم . حسن بیک هم تفنگ گلوله بلند خود را که دارای دو شاخه بود با مقدار کافی باروت و ساچمه و سایر وسائل حاضر کرده هر کدام بکپتو و مقصد و چاقوی شکاری به تجهیزات خود اضافه کردیم .

یک روز صبح با مادرم خدا حافظی کرده براه افتادیم . مادرم بحسن بیک گفت سعی کنید ما را از خودتان بیخبر نگذارید و حتی المقدور سفر را کوتاه تر کنید . من و حسن بیک هم قول دادیم بیش از سه چهار هفته سفر خود را طول نداده و بوسیله قاصد با او ارتباط داشته و سلامتی خود را اطلاع دهیم . ولی متأسفانه دو هفته اول فقط توانستیم بوسیله دهقانان با شیراز ارتباط داشته باشیم و از هفته سوم وقایعی پیش آمد که موقتاً " مرا برای مدتی مدید از دنیا خارج کرد .

اتفاقاً " همانطور که فکر میکردم شکار در روحیه من تأثیر بسزایی

نمود. از روزی که با حسن بیک از شیراز بیرون رفتیم، مثل اینکه بکلی گذشته را فراموش کردم و دائم مترصد بودم شکاری یافته بدنبال آن اسب بتازم. اوقاتی هم که برای صرف غذا و استراحت در کنار چشمه آب پاکبیه دهقانی فرود میآمدیم حسن بیک، آنقدر داستانهای شیرین از شکار میگفت که مجال فکر کردن بمن نمیداد.

در همان چند روز اول قدرت و قوت جوانیم عود کرده هوای آزاد و غذای سالم و سواری و پیاده روی دویدن بدنبال شکارو از همه مهمتر بی خیالی و بیفکری موجب شد که نشاطی تازه پیدا کردم. حسن بیک هم که منتظر همین اثر نیکو بود خوشحال بنظر میرسید.

شکار ما که ابتدا از کبوتر و کبک شروع شده بود، بتدریج با هو و شکار کوهی مبدل شد و حسن بیک قول داد در انتهای مدت مرا با خود بکویسر بشکارگور ببرد. ما سعی میکردیم که از آبادیها زیاد دور نشویم و حتی الامکان شبها با بادی برویم و گاهی اوقات اتفاق میافتاد یک یا دو شب در بهابان یا دامنه کوه بسر میبردیم. اسبها از سبزی فراوان دشت استفاده میکردند ما هم همیشه مختصر غذائی همراه داشتیم. بعلاوه آنقدر شکار پرنده در دسترس بود که هیچگاه برای رفع گرسنگی با شکار بر خورد نمیکردیم.

در یک قریه مردم از ما تقاضا کردند آنها را از شر حیوانی که قبر مردگان را شکافته و مردما را میخورد نجات دهیم. من برای اینکه خدمتی به بیچاره دهاتیها که از این پیش آمد سخت اندوهناک بودند کرده باشم قبول کردم حسن بیک هم حسن استقبال کرد و نقشه شکار را کشید. بالاخره

پس از سه شب کشیک دادن ر کمین کردن آن حیوان را که گفتاری بسیار بزرگ بود با چند گلوله کشتیم .

این آبادی در ابتدای صحرائی وسیع بود که انتهای آن به چشم نمیرسید حتی با دوربین یک چشم پدرم که فوق العاده قوی بود هر قدر بآن صحرا نظر افکندم سواد ده یا آبادی با برجستگی و کوهی ندیدم . حسن بیک اصرار داشت مرا از مسافرت در این صحرا باز دارد . من هوس کرده بودم داخل آن صحرا بشوم شاید گور خری شکار کنیم . چون بطوریکه مردم آن دهمی گفتند غالبا " در آن صحرا گور خر دیده میشد . عاقبت حسن بیک بلطایف الحیل مرا منصرف کرد و قرار گذاشتیم روز بعد بطرف کوهستان شمالی گازیون حرکت کرده مدتی با شکار کوهی سرگرم شویم . ولی شب قبل از حرکت ماجرائی پیش آمد که دیگر حسن بیک نتوانست مرا از مسافرت بآن صحرا منع کند ، حتی احساس میکردم خود او هم در باطن بی میل نیست که به صحرا برویم .

پیرمردی که صاحبخانه و میهماندار ما بود و بعلت خدمتی که برای از بین بردن گفتار کرده بودیم بی نهایت بما مهربانی میکرد و قتی که علاقه منو معانعت حسن بیک را در رفتن بصحرا دید ، بخیال خودش بکمک حسن بیک شتافت و گفت این صحرا محل خطرناکی است ، گذشته از این که فرسنگها آب و آبادانی ندارد منتهی بصخره عظیمی میشود که در آنجا حیوانات عجیب و وحشتناکی وجود دارند . این حیوانات شبها دم بوده ولی پای آنها بسیار کوتاه است و دمی مانند طاووس دارند . هر وقت اراده کنند از

نظر انسان غیب میشوند .

بعد داستان‌های ترس‌آوری از آن حیوانات نقل کرد و در آخر اضافه نمود خود او یکبار با پدرش در این صحرا سرگردان شده و چنین حیواناتی دیده . حتی آن حیوانات محبت کرده چند عدد ماهی تازه بآنها داده‌اند که با تغذیه از گوشت همان ماهی ها توانست‌اند پس از یک هفته بدیار خود برسند .

البته داستان‌های این پیرمرد بخصوص موضوع ماهی تازه در صحرای لوت هر کسی را بشبهه می‌انداخت . آثار بهت و ناپاوری در چهره من آنقدر آشکار شد که حتی پیرمرد هم متوجه گردید و با قید قسم گفته خود راتاء پید نمود و چند نفر هم شاهد آورد که در سی سال قبل از داستان مفقود شدن و مراجعت او و پدرش اطلاع داشتند .

این مطلب حس کنجکاو مرا برانگیخت و حسن بیک هم که کم و بیش تحت تاءثیر قرار گرفته بود تن بقضا داده قبول کرد که چند روزی در صحرا بگرددش بپردازیم . چون ما اسب و آذوقه و اسلحه داشتیم هیچ خطری نمی‌توانست ما را تهدید کند جز بی‌آبی و تشنگی که آنرا هم بطور اطمینان بخشی حل کردیم ، باین معنی که اسبها را در ده گذارده از همان پیرمرد شتر و چند عدد مشک آب گرفتیم . یکی از شترها را بار کرده و شتر دیگر را دونفری سوار شدیم . شتر احتیاج به آب فراوان ندارد . همین قدر که بوته خاری پیدا کند با آن رفع عطش و گرسنگی میکند ما هم شاید برای بیش از یک ماه آب داشتیم .

مسافرت ما در آن صحرای بی پایان آنقدر طول کشید که حساب روز و ایام هفته را فراموش کردیم . هر قدر پیش می‌رفتیم آن لوت بی آب و علف ادامه داشت .

عصر یک روز که دیگر ناامید شده و قصد مراجعت داشتیم همانطور که با دور بین یک چشم بافق صحرا می‌نگریستم برجستگی بزرگی بنظرم رسید دور بین را به حسن بیک دادم ، او هم پس از چند دقیقه که بآن سمت نگریمت گفت :

"قطعا" در آنجا کوهی وجود دارد ."

لذا از قصد توقف منصرف شده، بآن طرف حرکت کردیم . پاسی از شب گذشته حسن بیک اظهار کرد :

"برای اینکه مبادا در تاریکی شب جهت را گم کنیم بهتر اینست توقف نموده در روشنائی روز برویم ."

منهم این عقیده را پسندیده توقف کردیم و عاقبت عصر روز بعد بصخرهای که دیده بودیم نزدیک شدیم این رشته تپه‌های بزرگ سنگی آنقدر عجیب بود که مدتها ما را بنظاره واداشت . من همانطور که بهت زده باین صخره‌ها که با اشکال عجیب و غریب رو بهم چیده شده و در وسط آنها دیواری مقرر از سنگ صاف سر بفلک کشیده بود ، می‌نگریستم نگرانی و تشویش بی‌سابقه‌ای در خود احساس کردم چه توضیحات و نشانی‌هایی که پیرمرد از شکل این دیوار داده بود کاملا " با حقیقت تطبیق می‌کرد و یکباره بصحت داستان او معتقد شدم ! حسن بیک هم خالی از اضطراب نبود او هم بحقیقت امری

بردمو از تطبیق نشانیهای پیرمرد نگران بود.

بالاخره پس از آنکه چند لحظه با بهت و خاموشی بیکدیگر نگرستیم گفتم:

"حسن بیک متوجه شدی که تمام نشانیهای پیرمرد از این صخره‌ها بخصوص از چهار دیواری سنگی بزرگ وسط صخره‌ها صحیح است؟ در این صورت باید بقیه داستان او را در مورد حیوانات انسان مانند این حدود که می‌توانند غیب شوند باور کرد."

حسن بیک با اشاره سر گفته مرا تصدیق کرده؟ گفت:

"چون شب نزدیک است باید محل محفوظی برای استراحت پیدا کرد و شب را هم باید بنوبت کشیک بدهیم تا اگر واقعا حیواناتی در این حدود وجود داشته باشند غافلگیر نشویم."

من پیشنهاد کردم از یکی از صخره‌ها بالا رفته و در بلندی جای بگیریم حسن بیک نیز پذیرفته، شترها را بخو کردیم و چون احتیاط کرده مقداری نواله برای شترها برداشته بودیم مختصری از آن بسترها خورانده، بدون آنکه بار را از پشت شترها برداریم ققمه‌ها را بر آب کرده صخره‌ای را که بالا رفتن از آن آسانتر بنظر میرسید انتخاب نموده بزحمت شروع به بالا رفتن کردیم.

برای اینکه خوانندگان عزیز زودتر باصل سرگذشت برسند سعی میکنم از شرح جزئیات گذشته و مطالب ضروری را بیان کنم و چند کلمه توضیح مشکل این رشته‌سنگ‌ها مطلبی است که با این سرگذشت ارتباط دارد. آنجا

که ما بودیم ابتدا و انتهای این رشته صخره‌ها پیدا نبود و تا چشم میدید سنگهای یک پارچه وجود داشت که ارتفاع حداقل آنها در حدود سی ذرع و حداکثر از پنجاه ذرع تجاوز نمیکرد، ولی در وسط این رشته صخره چهار دیواری عظیمی مانند قلعه وجود داشت که شاید بیش از دویست ذرع ارتفاع آن بود در اینصورت ارتفاع دیوار سنگی از رشته صخره‌ها آنقدر زیاد بود که بفکر ما نمیرسید بقله آن صعود کنیم، لذا تصمیم گرفته بودیم به صخره "نسبتاً" بزرگی که در مجاورت این دیوار قرار داشت برویم. عاقبت بهر زحمت بود مقداری از راه را طی کردیم. خوشبختانه به محلی رسیدیم که تا بالای صخره جای پای مناسبی داشت و ما توانستیم مثل اینکه از پله بالا میرویم تا قلعه سنگ برویم.

آفتاب در کویر دیر غروب میکند و بهمین علت حتی اوایل شب هم فضا روشن است. بعضی‌اینکه بقله صخره رسیدیم افقی بی انتها در مقابل دیدگان بهت زده ما قرار گرفت. تا چشم کار میکرد آب بود اگر صدای ملایم و حرکت خفیف امواج آب نبود تصور میکردیم سراب است که معمولاً در کویر بنظر میرسد ولی از دور شاید مفاصله صد قدم امواج کوچک کفآلود را بطور واضح میدیدیم که در شن ساحل پهن شده و مجدداً بر میگردد. حسن بیک بمشاهده آب تبسمی کرده گفت:

"این دریاچه بختگان است که از آن داستان‌های اسرار آمیز نقل می‌کنند. قطعاً" پیرمرد هم یکی از آن افسانه‌ها را برای ما بیان کرده و چون این صخره‌ها را دیده و نشانی داده است بنظر ما حقیقت میرسد. بهر حال

فلاکه تا اینجا مدام بهتر این است شب استراحت کرده و صبح از حاشیه صخره حرکت کنیم . شاید با بادی برسیم چون اطراف دریاچه هر قدر پیش برویم بجائی نخواهیم رسید ."

روی قله آن سنگ محل سطحی پیدا کرده پتوها را پهن نموده نشستیم طولی نکشید که ماه چون طبقی از طلای سرخ در افق پیدا شد و منظرهای ایجاد کرد که زیبایی آن بشرح و وصف نمی گنجد حسن بیک دیگر اطمینان داشت که هیچ موضوع خارق العاده ای وجود نداشته و ضرورت ندارد احتیاط کنیم ، بلکه میتوانیم بفراغت خاطر خوابیده و صبح ترتیب حرکت را بدهیم من بهشت خوابیده چشم با آسمان دوخته بودم . منظره زیبای ماه و ستارگان و اشکال مشغول کننده ابرهای سفید و آبی رنگ که در نور ماه وضع خاصی داشتند و همچنین حرکت ماه در آن ابرها که مانند ماهی رم خورد های هر لحظه تغییر جهت میداد ، نمیگذاشت بخوابم . ولی بالاخر مبتدریج خواب بر من غلبه کرد و بی اختیار پلک چشمانم سنگین شد .

هنوز در عالمی بین خواب و بیداری بودم که صدای فریادی مثل فریاد انسان و پس از آن همهمای بگوشت رسید که تا چند دقیقه ادامه داشت . قبل از اینکه حرکتی کرده و عکس العملی نشان دهم حسن بیک از جا برخاست و با وحشت گفت : .

"چه بود؟"

من ابتدا تصور میکردم در عالم خیال صدائی شنیدم اما وحشت حسن بیک برایم یقین حاصل کرد که واقعا " صدائی از طرف آن چهار دیواری

بلند شده است! ما همچنان با ترس و اضطراب بآن چهار دیواری مینگریستیم که یک لحظه ماه در پشت ابر پنهان شد و تاریکی مختصری بر آن صخره سایه افکند، اما بلافاصله نوری باریک و آبی رنگ ولی کوتاه و زود گذر از بالای آن صخره بلند پدیدار شد و مجدداً "صدای همهمای از میان آن صخره برخاست."

انسان اگر به خیال باشد ممکن است حتی متوجه بعضی وقایع و پدیده‌ها در پیرامون خود نشود. ولی چنانچه توجه ذهنی داشته و منتظر حادثهای باشد هر واقعه کوچکی در مغزش انعکاس بزرگتری بخشیده، آنرا با حوادث مورد انتظار خود ربط میدهد بدیهی است ما هم آن نور مرموز و آن صداهای عجیبی که بنا گفته پیرمرد بایستی در این حدود باشند ارتباط داده بسیار نگران شدیم. آنچه ما را تا اندازه‌ای تسکین میداد این بود که صدا و نور از داخل چهار دیواری سنگی دیده و شنیده میشد و بطوریکه از ظاهر امر معلوم میشد آن تنوره سنگی بخارج راه نداشت و مثل دودکش وسیع و بلندی از روی بزرگترین صخره سر بآسمان برافراشته بود، علاوه بر سلاح بودیم و ده تیر من که اسلحه بسیار مطمئن و سریع بود میتوانست ما را به مقاومت در مقابل هر گونه پیش آمدی امیدوار نماید. مع هذا قوه فکروخیال و مجهول بودن واقعه موجب شد که ترس و اضطرابی در خود احساس کنیم! من و حسن به یک مدت‌ها چشم بدانه آن تنوره سنگی دوخته بدون اینکه با یکدیگر صحبت کنیم گوش فرا داشته منتظر بودیم در دنباله آن صداها و نور وقایع دیگری ببینیم. خوشبختانه آن نور آبی رنگ خیلی زود

خاموش شد و صدای همه نیز خاموش گردید و پس از چند دقیقه بهت، حسن بیک گفت:

"هرچه هست در دل آن مناره سنگی است."

واقعا "من پیش خود اسامی مختلفی برای آن در نظر گرفته گاهی آنرا چهار دیواری زمانی تنور و بالاخره وقتی که نور از آن خارج شد آنرا دودکشی تصور کردم و حسن بیک نیز بآن نام مناره گذاشت و همان چیزهایی که در نظر ما مجسم میشد بایستی میان خالی و مخوف باشد. بهمین مناسبت هم قبل از اینکه بالای آن سنگرفته و داخلش را ببینیم احتمال میدادیم که از دل این صخره‌ها تا قله آن سنگ راهی وجود دارد. روی این اصل گفتم:

"حسن بیک بر خلاف تصور تو فکر میکنم هرچه هست در دل این رشته صخره‌های بی پایان است که از سوراخ مناره سنگی بخارج منعکس میشود"

حسن بیک کمی تا مل کرده گفت:

"بنظر من حق با شما است و ممکن است داستان هائیکه از قدیم درباره"

دریاچه بختگان سینه بسینه نقل شده وجود خارجی داشته باشد."

ماه مجدداً "از پشت ابر بیرون آمده و با نور نقره فام خود روشنی خاصی بسطح دریاچه و آن رشته صخره‌ها بخشیده بود. من در آن روشنایی خیال انگیز نگاهی عمیق باطراف خود کرده، پس از اینکه اطمینان حاصل کردم موجباتی برای وحشت و ترس وجود ندارد، بحسن بیک گفتم:

"لااقل وضع این دریاچه و اسرار آنرا برای من شرح بده تا من هم باندازه تو مطلع باشم."

حسن بیک سری از روی لاقیدی تکان داده گفت :

"مطالبی که راجع بدریاچه میگویند مسلماً " افسانه است و وضع دریاچه اصولاً "موجب ساختن و پرداختن اسرار آن شده است ، چون این دریاچه از سه طرف به مراتع و جنگلهای کوچک محدود است که در تمام ایام تابستان و بهار مورد استفاده گله دارها برای چرانیدن احشام و اغنام است و عمق دریاچه بقدری کم است که انسان میتواند از هر طرف آن به سمت دیگر برود آبش هم شیرین است ، فقط یک طرف آن که شاید همین محل باشد کوهستانی است و آب دریاچه تمام دره ها و غارهای این کوهستان را فرا گرفته و عمق آن بسیار زیاد است بعدی که کوهی بزرگ از میان آب سر بدر آورد و مانند صخره کوچکی بنظر میرسد . پیچ و خمهای اسرار آمیزی که آب دریاچه در داخل این کوهستان پیدا کرده و همچنین اشکال عبور از این قسمت دریاچه بختگان موجب شده است که بگویند دریاچه بختگان آدم آبی دارد حتی بعضیها گفتند که این انسانهای آبی را دیدماند !"

بی اندازه به موضوع علاقه مند شد و اصرار داشتم که حسن بیک توضیحات بیشتری بدهد . اما او هم بیش از این نمیدانست و در عین حال معتقد بود که وجود آدم آبی و همچنین مطالبی که راجع بدریاچه گفتند افسانهای بیش نیست چون کسی نمیتواند یا تاکنون کسی نخواسته است در این حدود از دریاچه رفت و آمد کند داستانهای برای آن ساختند .

گفتم :

"حسن بیک اگر ما فعلاً در همان حدود از دریاچه هستیم و این

صخره‌ها همان کوهستان اسرار آمیز باشد باید اعتراف کنیم که اسرار دریاچه افسانه نیست، مگر ما با گوش خود صدای فریاد و همه‌ه نشنیدیم؟ مگر ما با چشم خود آن نور آبی رنگ را ندیدیم که از قله سنگ فروزان بود؟"

بطوریکه احساس کردم حسن بیک نیز خود معترف بحقایقی بود اما میخواست مرا از توجه باین اسرار منحرف نماید. روی همین فکر و تصمیم گفتم:

"آنچه ما دیدیم و شنیدیم ممکن است خیلی ساده‌تر از آنچه که تصور می‌کنیم باشد. بیاد دارم وقتی با دو نفر از همقطاران برای شکار بکوهستانی رفتیم ناچار شدیم شب را بالای کوه بگذرانیم. چون احتمال وجود پلنگ در کوه میرفت ساعات شب را بهین خود تقسیم کردیم و قرار شد هر دو ساعت یک‌بار کشیک بدهد. دو ساعت اول نوبت من بود بعد از آنکه رفقا خوابیدند دچار توهم شدم. نسیم مختصری وزیدن گرفت و احساس کردم که صدای ناله‌ای محزون می‌شنوم مثلاً اینکه شخصی محتضری با ناله و افغان می‌گوید: پدر ابتدا توجهی نکردم ولی بتدریج بقدری این ناله واضح و مؤثر شنیده می‌شد که بی اختیار از ترس بر خود لرزیدم بسمت آن صدا متوجه شدم. در تاریکی شب هیگلی ترس آور بنظرم رسید. بدون درنگ بطرف او شلیک کردم. رفقا از خواب پریده تفنگ‌های خود را بر سر دست گرفتند. اتفاقاً در این موقع نسیم از حرکت ایستاد، صدا هم متوقف شد. من جریان را برای آنها شرح دادم قاصد بجرأت و جسارت من خندیدند اما هنوز قهقهه آنان پایان نیافته بود که مجدداً "نسیم وزید و صدای ناله بطور واضح و آشکار شنیده

شد، ترس بر رفا هم مستولی گردید و بالاخره خیال کردیم محل صدا دور است و هر وقت که نسیم میوزد صدا بگوش ما میرسد. تا صبح با نهایت وحشت و اضطراب گذرانیدیم. بمحض اینکه هوا روشن شد با احتیاط بطرف صدا پیش رفتیم و عاقبت محل صدا را یافته تا مدتی جرات نداشتیم نزدیک شویم.

وقتی که بانهایت مراقبت جلورفتیم معلوم شد طبیعت یکی از شاهکارهای خود را برای ترساندن ما بوجود آورده است. یک قطعه سنگ با وضع خاصی سوراخ شده و در معرض نسیم قرار داشت. هر گاه که نسیم میوزید و از داخل آن سوراخ میگذشت، صدائی از آن برمیخاست که شبیه ناله انسان بود. شدت و ضعف وزش نسیم تولید آهنگی کرده بود که بگوش من کلمه پدر آمده. آن هیولا هم خیالی بود. از این قبیل اتفاقات در طبیعت زیاد است و من خیال میکنم صدای فریاد و همهمای که دو بار شنیدیم چیزی مثل همین قضیه باشد.

گفتم:

"نور آبی را چه میگوئی؟ آیا شبیه آنهم واقعه‌ای دیده یا شنیده‌ای؟"

گفت:

"اتفاقاً" خیلی زیاد. چه بسیار درختهای چنار هستند که گاهی اوقات از میان آنها نوری آبی رنگ خارج میشود. حتی مردم عامی تصور میکنند که این درختها نظر کرده هستند. دور آنها را چوب بست کرده برای طلبیدن حاجت آنها را زیارت میکنند!"

من چون نمیتوانستم آن صداها و نور آبی رنگ را حمل بر خطای سامعه و یا باصره یا شوخی طبیعت کنم، چه با گوش خود بطور واضح شنیده و به چشم با وضعی انکار ناپذیر دیده بودم، گفتم:

"حسن بیک اینجا نه درخت چناری وجود دارد و نه نسیمی از داخل سوراخ سنگ می گذرد و علاوه بر اینکه داستانهای از قدیم در اطراف این محل گفتمانند، پیرمرد میهماندار ما خود شخصا "حیوانات عجیبی که از نظر انسان ناپدید میشدند دیدم حتی نشانی این محل را داده است. در این صورت حتماً "نور و صدائی که دیده و شنیدم ایم وجود خارجی داشته و دارد."

حسن بیک دهان باز کرد که باز هم دلایلی بر موهوم بودن افکار من بیاورد، ناگهان صدای غرش مخوفی مانند غرش رعد از داخل همان مناره سنگی بگوش رسید و بلافاصله فریادی شبیه فریاد انسان برخاست بعد مثل اینکه جمعیت زیادی یکباره با یکدیگر قاه قاه بخندند، صدائی شنیده شد که شاید بیش از چند دقیقه ادامه داشت!

مجدداً "سکوت محض برقرار شد من و حسن بیک مدتی مبهوت به یکدیگر نگریستیم عاقبت من بر بهت خود غالب شده گفتم:

"این غرش مهیت هم صدای عبور طوفان از دهانه این تنوره عظیم است و قطعاً "بقیه" سوراخهای کوچک و بزرگ صخره ها به قل من و تو میخندند!" حسن بیک از این شوخی تبسمی کرده گفت:

"بهر حال ما اکنون نمیتوانیم بفهمیم که واقعاً "در داخل این صخره چه میگذرد. بهتر این است مراقب اطرافمان باشیم که در صورت وجود

حیوانات عجیب‌الخلقه دچار حادثه ناگواری نشویم . حوسبختانه اسلحه‌ها
ما قوی است و هر حیوانی را ولو هر قدر عجیب باشد چون بطور حتم دارای
گوشت و پوست و استخوان است از پای درمی‌آورد .

در اینجا بهاد حرف پیرمرد افتادم که گفت :

"این حیوانات می‌توانند از نظر انسان غیب شوند !"

ناگهان وحشتی بی‌اندازه بر من مستولی شد و گفتم :

"اگر این حیوانات موجوداتی مرموز و عیبی باشند تکلیف چیست؟"

حسن بیک که سعی میکرد ذهن خودش و مرا از توجه بوضعیت منصرف
نموده بالا اقل با اتکاء باسلحه و قدرت آن نگذارد ، ترس در ارکان وجودمان
رخنه کند بشنیدن این مطلب زیر لب شروع بخواندن دعا کرد و پس از گفتن
چندین بسم الله گفت :

"شرط عقل نیست که هنوز واقعه‌ای رخ نداده ما خود را گرفتار ترسو
وحشت کنیم . چه ترس دشمن انسان است و اگر انسان در مقابل پشه‌ها
خود را نبازد از هر مهلکه و گرفتاری نجات پیدا میکند ، بر عکس اگر ترسید
ممکن است بفهمت جاننش تمام شود . بر فرض اگر تمام آنها را که آن پیرمرد

گفت صحت داشته باشد ، باید قبول کنیم که این حیوانات موجوداتی شبیه
انسان و بی‌آزار بوده حتی همانطور که باو و پدرش محبت کرد ما بد
عاطفه و احساسات بوده ، موجب اذیت و آزار ما نخواهند بود . در این صورت
علت ندارد که ما خود را در ترس و وحشت غرق کنیم . ضمناً " باید متوجه
باشیم اگر اتفاقاً " با موجوداتی نظیر آنچه پیرمرد شرح داد روبرو شدیم ،

تا اطمینان کامل حاصل نکنیم که قصد سوئی دارند با استعمال اسلحه نپردازیم .
 من هم نظریه، او را تاءئید کردم و چون دیگر نمیتوانستیم در آن محیط
 ترس آلود بخوابیم شروع به صحبت کردیم . ضمناً "با چشم باز با طرف نگر بسته
 مراقب بودیم تا مبادا ناگهان دچار حادثه‌ای بشویم . خوشبختانه تا صبح
 دیگر سرو صدائی شنیده نشد .

بمحض اینکه هوا روشن شد حسن بیک گفت :

"اگر زیاد خسته هستی ساعتی بخواب من کشیک میدهم .
 گفتیم :

"بهبود خوابم نمیرد و بجای استراحت کردن معتقدم اطراف این
 تنوره سنگی را جستجو کنیم شاید بتوانیم بحقیقت مطلب پی ببریم ."
 حسن بیک تاءملی کرده جواب داد :

"حسن کنجکاو من هم تحریک شده، بی اندازه مایلیم بعزت نور و
 صدائی که دیده و شنیدهایم واقف شوم . ولی میترسم بهای خود باستقبال
 حوادثی ناگوار برویم . اگر تنها بودم حتماً "اقدامی برای تحقیق در این
 مناره میکردم .
 گفتیم :

"حالا که دو نفر هستیم . بهتر میتوانیم بجستجو پرداخته و اسرار
 این صخره را کشف کنیم و ضمناً "مراقب خودمان هم باشیم ."
 حسن بیک نگاهی عمیق بافق دور دست دریاچه کرده گفت :
 "هیچ فکر میکنی که اکنون مدتها است کسان واقوام بخصوص مادر

بیچارمات از حال و روزگار ما بی اطلاع هستند و حال آنکه قول داده بودیم مرتبا " وسیله قاصد او را از سلامتی شما مطلع سازیم . اصولا " من بدکاری کردم که به تبعیت از حسن فضولی و کنجکاوی گذاشتم که باین صحرای بی- انتها حرکت کنیم . حالا هم شرط عقل نیست که دنبال یک داستان موهوم را گرفته خودمان را دچار خطر نمائیم . "

من آنقدر بموضوع علاقه مند بودم که با وجود ترسو و وحشت نمیتوانستم خود را قانع کنم که بدون تحقیق و جستجو از آن مکان بگذریم ، لذا برای تحریک حسن بیک گفتم :

" بی جهت میترسی ما مسلح هستیم . بر فرض که حیوان یا حیواناتی در این صخره باشند قادر نیستند بها گزند برسانند . چه عیب دارد چند ساعتی خودمان را مشغول کنیم ؟ "

حسن بیک که واقعا " مرا مانند فرزندی دوست داشت و فکر میکرد مبادا واقعه بدی پیش آید راضی نمیشد و برای انصراف خاطر من گفت :

" طریق عاقلانه این است که فعلا " راه مراجعت در پیش گرفته برویم و بمجرد رسیدن به آبادی اول یکنفر قاصد گرفته بشیراز بفرستیم که خیال مادران راحت باشد ، بعد عده ای از مردان آبادی را با هرگونه سلاحی که دارند جمع آوری نموده ، با جمعیتی باینجا مراجعت کرده و مبادرت به جستجو و کشف قضاها کنیم . "

البته این پیشنهاد حسن بیک بسیار عاقلانه و بهیتر طرف اطمینان و اعتماد بود ، ولی چند عیب بزرگ داشت که بخاطر من رسید و گفتم :

"معلوم نیست در مراجعت بتوانیم باین محل برسیم و راه را گم نکنیم ، بعلاوه ممکن است کسی حاضر بهمراهی با ما نشود و اگر عدمای هم حاضر شدند عبور دسته جمعی از این کویر مستلزم وسیله و مخارج گزاف است که از عهده ما ساخته نیست . وانگهی چون مطلب فوق العاده عجیب و غیر عادی است ، شاید کسی گفته ما را باور نکند و کسانی هم که قبول میکنند ، بمناسبت خارق العاده بودن قضیه از ترس نخواهند آمد ."

حسن بیگ با صبر و حوصله بهتمام این دلایل که صحیح بود گوش داده و گفت :

"بسیار خوب برای جستجو و کشف این قضاها چه نقشه و تصمیمی داری؟

گفتم :

— بعقیده من ابتدا باید اطراف این صخره بزرگ را کاوش نمود همراهی بداخل آن پیدا کرد و اگر چنین راهی بدست نیامد در صورت امکان بقله آن صعود کرده از آنجا داخل آنرا ببینیم .

حسن بیگ با کمی تشدد و ناراحتی جواب داد :

— این چه هوس بچگانهای است ؟ چگونه ما میتوانیم بقله این صخره بالا برویم ؟

گفتم :

— اگر تو هم نمایی من تا آنجا که ممکن است مهروم .

چون ساجت من از حد گذشت حسن بیگ راضی شد و گفت :

— بالارفتن از این دیواره سنگی که اصلاً راهی ندارد مقدور نیست

و نخواهم گذاشت دیوانگی کرده باین اقدام مبادرت کنی . ولی گردش در اطراف آن مانعی ندارد"

وقتیکه عاقبت تصمیم جستجو گرفتیم با تبادل افکار نقشه اقدام را طرح کرده ، برای اینکه سبک بارتر باشیم از صخره‌ای که روی آن ننسته بودیم پائین رفت. خود را بسترها رساندیم . حسن بیک تفنگ بلند و سنگینش را روی بار ستر گذاشت و تفنگ دولول فشنگی مرا با قطار فشنگ برداشت ، من هم ده تیر را آماده برای تیراندازی نموده ، هر چه فشنگ داشتیم در یک لنگه جوراب ریخته سر لنگه جوراب را محکم بکمر پیچیده ، قمقمه‌ها را از آب پر کرده مقداری کشک برداشته ، حرکت کردیم .

چنانچه قبلاً " گنم این صخره " بزرگ و بلند مانند دیواری صاف بود که از دل صخره‌ها سر بفلک کشیده و بالای آن طرس بنظر میرسید . ما تصمیم گرفتیم ابتدا تمام اطراف آنرا کاوش کرده و وضعیت صخره را کاملاً ببینیم روی این تصمیم مجدداً " بمحل اولیه برگشته و از آنجا شروع به پیشرفت نمودیم .

حسن بیک دو قدم از من جلوتر حرکت میکرد . صعود کردن از آن صخره‌ها کار آسانی نبود ، حسن بیک با آنکه نسبتاً " پیرمرد بود ، معه‌داً بمناسبت تمرینی که در کوه پیمائی داشت بهر زحمتی بود خود را از صخره‌ها بالا میکشید و بمنحرفاینگه جای پا و تکیه‌گاهی پیدا میکرد بکمک دست‌گاهی با دراز کردن لوله تفنگ بمنهم مساعدت میکرد که بالا بروم .

ساعتها باین ترتیب گذشت و ما توانستیم بیشتر از نصف محیط آن

صخره بزرگ را به بمائیم . البته در هر طرف با کمال دقت صخره را از پائین تا بالا از مد نظر گذرانده ، حتی با دوربین تمام سطح آنرا تفتیش میکردیم تا اگر سوراخ یا راهی وجود داشته باشد به بینیم ، اما هیچ چیز تازه‌ای به نظرمان نرسید ، چون فوق‌العاده خسته و از گرما بی طاقت شده بودیم قرار گذاشتیم ساعتی چند استراحت کرده و بقیه محیط صخره را پس از رفع خستگی مشاهده کرده تصمیم بگیریم . من در ضمن استراحت بوضع آن صخره دقیق شده متوجه شدم ارتفاع این صخره در این محل بنصف رسیده و اگر بقیه راه را هم همانطور سر بالا برویم شاید در طرف جنوب صخره به بالای آن نزدیک باشیم ، از این کشف خوشحال شده مطلب را به حسن بیک گفتم ، او هم گفته مرا تأیید نموده گفت :

— اینهم معنائی است که قابل توجه است . چون در ابتدای امر ما فکر می کردیم یعنی در نتیجه آنچه که به چشم میدیدیم تصور مینمودیم که این صخره مانند تنوره یا منارهای از دل این رشته صخره خارج شده است و حال آنکه اینطور نیست .

در مقابل دیدگان ما منظره بدیعی وجود داشت . یک طرف سطح آرام و شفاف دریاچه بختگان ، طرف دیگر سطح صاف و بدون پست و بلندی کویری که از آن عبور کرده بودیم . تنها این رشته صخره‌های بلند و کوتاه مانند دیواری بین دریاچه و صحرا واقع شده . عجیب اینجا بود که هیچگونه موجود جاننداری حتی حشره در این صخره‌ها دیده نمیشد . من در تمام مدت حرکت و توقف مراقب بودم که حیوان یا جنبه‌ای بهینم موفق نشدم . این

مطلب هم تا اندازمای غریب بود . چه قاعدتا " لا اقل باید سوسار کوچک در لای آن سنگها فراوان باشد .

برای اینکه تا شب نشده بقیه راه را طی کنیم ، بمجرد رفع خستگی برخاسته براه افتادیم . این قسمت از صخره ها بی اندازه صعب العبور بود ، بعدی که چند بار نزدیک بود سقوط کرده ، استخوانمان در هم شکند . حسن بیک دیگر جدا " ناراحت شده و یکی دو مرتبه با تشدد گفت :

— هیچ آدم عاقلی بهنین کار به حاصلی که هزار خطر دارد تن در نمیدهد . برگردیم و پی کار خود برویم !

منهم اگر چه پشیمان شده و مایل بودم مراجعت کنیم ، اما یک احساس درونی و یک قوه مرموز که نمی توان آنرا به جز مقدر و سرنوشت تعبیر کرد مرا تهییج و تحریک میکرد که جلو بروم و دستور قضا و قدر را انجام دهم ، چنانچه داستان شورانگیز با قلم تقدیر در کتاب زندگی بر حادثه و بهت آورم ثبت شده بود ، لذا با ملایمت گفتم :

— حالا که به لای صخره بیش از چند ذرع باقی نمانده چه جای برگشتن است و انگهی اکنون نزدیک غروب و مراجعت ما شبانه از روی این صخره ها امکان ناپذیر است . بلکه باید شب را در این محل مانده و صبح بطرف پائین صخره ها برویم ، در اینصورت همت کن این چند ذرع راه را هم بهیچانیم خدا کند زحماتمان بی نتیجه نمانده و با سراری شایسته کشف واقف شویم . حسن بیک در حالیکه عدم رضایت بلکه اندکی خشم از چهره اش هویدا بود با کمک دست و پا از سنگ لغزنده و صافی بالا رفته ، بدون آنکه بمن

توجهی کند چند قدم دور شد . منکه منتظر بودم طبق معمول کمک کند منم بالا بروم چون دیدم از نظرم دور شد او را صدا کرده گفتم :

— حسن بیک مگر چیز تازمای بنظرت رسیده است .

حسن بیک مجدداً " نزدیک شده گفت :

— از اینجا پیچ و خمهای دریاچه که باوضعی اسرار آمیز و در عین حال دلچسب در شکافهای رشته صخره پیشرفته پیدا است ، بعلاوه راهی آسان بطرف قله صخره دارد ولی هیچگونه اسراری بنظر نمیرسد . اگرچه زحمت بسیار و بهموردی کشیدیم اما بتماشای این منظره می ارزد .
گفتم :

— پس چرا کمک نمی کنی تا منم بالا بیایم ؟

گفت :

— صبر کن ، این چند قدم را هم تا بالای صخره بروم و اولین کسی باشم که بماین مکان نظر افکنده و اسرار عجیب آنرا دیدم .
بعد خندمهای تمسخر آمیز نموده ، از نظرم دور شد . طولی نکشید دوباره او را دیدم که از صخره ها بالا میرفت ، منتها باسانی تا اینکه بیکی از دندانهای قله صخره رسید ، ابتدا نظری عمیق باطراف افکنده ، متوجه آن دندانان شد و بمن گفت :

— همانطور که فکر میکردیم داخل این صخره سوراخی بسیار وسیع است که انتهای آن پیدا نیست .

بعد دیدم که قدری تنفاس را بالا کشیده مثل اینکه بند تفنگخاراحتش

میکرد، مجدداً در محل خود ایستاده، تصمیم گرفت تفنگ را که حمل کرده بود از روی دوش خود بردارد، ولی منصرف شد و قدری بند آنرا جابجا کرده روی پنجه پا ایستاده بسمت داخل آن تنوره خم شد. فاصله ما با هم زیاد نبود، منتها من در محلی بودم که بتنهائی نمیتوانستم خود را باو برسانم، از طرفی التهاب داشتم که زودتر باو رسیده آنچه را که می بیند منم تماشا کنم، نمیدانم در داخل آن تنوره عجیب چه میدید که سکوت اختیار کرده و هر قدر فریاد زدم جوابی نداد.

شاید بیش از پنج دقیقه بهمان حال ایستاد، بعد دیدم بتدریج تنه خود را بیشتر داخل تنوره کرد تا آنجا که پایش از روی صخره جدا شده کم کم داخل تنوره میشد، فریاد زدم:

— حسن بیک چکار میکنی مواظب باش پرت نشوی!

در این موقع ناگهان متوجه شدم پاهاى او حرکات غیر عادى میکند مثل اینکه سعی دارد خود را نگاهدارد. آنچه که موجب اضطراب من میشد سکوت او بود و هر چه فریاد میزدم جوابی نمیداد تا اینکه کم کم تمام تنه او بداخل تنوره کشیده شد و حسن بیک بکلی از نظرم ناپدید گردید.

وحشت و اضطراب تماشاى فرو رفتن تدریجى حسن بیک در دهانه آن تنوره سنگی که توام با سکوت محض و بطور اسرار آمیز انجام گرفت، آنقدر بیشتر از حوصله تحمل بود که مغز و اعصابم دچار یکنوع فلج و سکنه آنی شد و کلیه حواسم برای مدت نامطلومی از کار باز ماند. نه چیزی میدیدم و نه صدائی میشنیدم. حتی هیچگونه احساس و تفکری نداشتم. نمیدانم این

حالت عجیب و خطرناک چه مدت دوام یافت، خوشبختانه عاقبت قوای دراکه من در مقابل این پیش آمد ناگوار عکس العملی از خود نشان داد. وقتی که بخود آمدم و قضاها را بخاطر آوردم بی اراده و بدون اختیار شروع بفریاد زدن نمودم و آنقدر با داد و بهداد تواءم با ناله و زاری حسن بیک را صدا زدم که حنجره‌ام خسته شد. البته در صدد بر نیامدم که از آن صخره بالا رفته و علت مفقود شدن بهسر و صدا و مرموز او را جستجو کنم، چه تمام بدنم از شدت ترس و تشویش می‌لرزید و قادر نبودم که یک قدم بردارم چه رسد باینکه بتوانم از آن محل صعب‌العبور بگذرم.

چون از فریاد زدن هم نتیجه نگرفتم، ناچار حالت تسلیم و رضا توکل می‌بستم دست داد. همانجا کایستاده بودم، نشسته و زانوی غم را بغل کرده بگریستن پرداختم. برای اینکه یقین داشتم حسن بیک گرفتار فاجعه وحشت آوری شده و مرا در آن محل رعب انگیز و پر مخاطره تنها گذاشته، معلوم نیست چه بلائی در کمین من خواهد بود. تاریکی اوایل شب نیز هیولای آن تنوره را ترس آورتر کرده بود.

من در آن کیفیت غیر قابل تحمل متوکل بخدا کرده، با حضور قلب دست توسل بسوی آن قدرت لایتناهی دراز کردم. روی این اصل تسکین و آرامشی در خاطر مشوشم پیدا شد و مدتی که تصور می‌کنم نسبتاً زیاد و شاید بیش از چند ساعت بود در عالم خلسه یا خواب بیهوشی فرو رفتم بعد از آنکه مجدداً "بهوش آمدم، یا بیدار شدم، مهتابی خوش رنگ با نوری اطمینان بخش تمام سطح دریاچه و کویر وزوایای آن رشته صخره‌ها را روشن

نموده بود و در اثر همان توکل و توسل به مبدء کماخرین پناه و ملجاء. بیچارگان است، ترسو و اضطرابم فرو نشسته بفکر چاره کار افتادم و تصمیم گرفتم بقیه شب را به استراحت پرداخته و در روشنائی روز از آن صخره بالا رفته و با کمال احتیاط بمتعقیب و جستجوی حسن بیک پردازم، اگرچه گاهی میاندیشیدم که قطعا "حسن بیک تاکنون دچار سرنوشتی شوم شده، بلکه در قید حیات نباشد.

ساعتی چند دستخوش این قهیل افکار بودم، بدیهی است تمام حواس بخصوص چشم و گوش متوجه دهانه آن تنوره بود و انتظار میکشیدم شاید از آنجا بتوانم خبری یا اثری از حسن بیک بدست آورم. اتفاقا "حدسم درست بود، صدای مهممهای مانند شب گذشته از میان آن تنوره سنگی برخاست و من با چشمهای دریده و وحشتزده متوجه سوراخ بالای تنوره شدم و احتمال میدادم همان نور آبی رنگ را که شب قبل دیده بودیم، خواهم دید. همانطور هم شد و نور آبی رنگ چند لحظه از دهانه آن صخره تابیدن گرفت. منتها در روشنائی شدید ماه کمرنگتر بنظر میرسید. طولی نکشید که آن نور هم قطع شد و تمام قضاای شب گذشته تکرار گردید یعنی چند دقیقه بعد از قطع شدن نور مجددا "سر و صدا و مهممهای برخاست و در میان غرش سهمگینی که دل شر را می لرزاند، صدای فریاد وحشتناک انسانی بگوش رسید و این مرتبه من چون کاملا "توجه داشتم، این صدرا شناختم و احساس کردم از شناختن آن صدا که متعلق به حسن بیک بود شقیقام چنان به ضربان افتاد که نزدیک بود سرم را بترکاند.

بی اختیار با هر دو دست پهبانی سوزان خود را گرفته فشار دادم ، هنوز طنین آن غرش و انعکاس فریاد بکلی خاموش نشده بود که صدای انفجار دو گلوله پی در پی بگوشتم رسید و یقین حاصل کردم حسن بیک زنده است ، لذا برای آنکه باو بفهمانم که من نیز در خارج تنوره بانتظار او هستم با ده تیر خود چند تیر بهوا شلیک نمودم . ولی سکوت محض برقرار شد و دیگر تا صبح سروصدائی نشنیدم .

فردای آن شب نیز تا عصر هر چه سعی کردم بتوانم از آن صخره بالارفته ، خود را بدهانه تنوره برسانم موفق نشدم . ناچار تصمیم گرفتم از آن محل حرکت کرده ، با رسیدن به یک آبادی از مردم کمک طلبیدم مجدداً " بآنجا برگردم . روی این فکر و تصمیم شروع کردم بهائین آمدن ، بقدری حواسم مضطرب و فکرم ناراحت بود که اصلاً "متوجه نشدم اشتباهاً" بجای آنکه از طرف کویر از صخره پائین بپایم از سمت دریاچه حرکت میکردم ، تا وقتی که بهائین صخره رسیدم ، متوجه این نکته شدم . دیگر هم طاقت و قدرت بالارفتن نداشتم . در واقع اصولاً "قوای جسمی و روحی من تحت تأثیر آن قضیه ضعیف شده بود و مرا بدون مقاومت تسلیم پیش آمد مینمود . لذا در کنار دریاچه براه افتادم و مانند اشخاص مست یا گیج بدون اینکه مقصد معلومی داشته باشم ، میرفتم . تنها آذوقه من مقدار کمی کشک بود که هنوز در جیبم مانده بود . اگرچه آنرا هم در بادی امر فراموش کرده بودم . بهر حال درست بخاطر ندارم چند روز در کنار دریاچه رفتم ، آنچه که بیادم میآید این است که گرسنگی مفرط مرا از پا درآورد ، چه آب دریاچه قابل

شرب بود و از تشنگی در زحمت نبودم .

یک روز وقتی که دیگر رمق و قدرت حرکت نداشتم ، خود را به پناه سنگی کشیده ، منتظر مرگ نشستم و از آنجائیکه انسان همیشه امیدوار است بامید اینسکه شاید در آن حوالی اشخاصی باشند تا موقعیکه هوش و حواس داشتم بفاصله های مختلف با اسلحه تیراندازی کردم . عاقبت همین صدای تیر موجب نجاتم شد و درست در لحظای که از همه جا قطع امید کرده ، دیده برهم می گذاشتم هیکل و هیولای انسانی عجیب الخلقه بنظرم رسید ! البته چون در ذهنم صورت چنین حیوانی نقش بود خیال میکنم بنظرم رسید آن انسان که لخت هم بود ابتدا با شک و تردید بمن نزدیک شده بعد احساس کردم مرا بلند کرده برافراشتاد و متوجه بودم با چنان سرعتی میدود که قابل تصور نیست و من در نتیجه همان سرعت بکلی بیهوش شدم . نمیدانم چه مدت طول کشید که احساس حرارتی شدید در گلو و معده کردم و چشم باز شد .

بمحض اینکه چشم گشودم ، مردی سفید پوش را بالای سر خود ایستاده دیدم که تبسمی شیرین بر لب داشت او فوراً " چند تکه جسم شفاف را که شبیه به لیزانک بود بتدریج در دهانم گذاشت و من از خوردن آن قوتی پیدا کرده ، از جا برخاستم . قیافه و شکل عجیب و همچنین غاری که در آن زندگی میکرد مرا ناراحت نمود .

این شخص بالاتنهایش مانند یک مرد سالم و معمولی ولی پاهایش کوتاه تر از حد معمول بود ، صورتش مثل آئینه میدرخشید ، اگر لبهایش را می بست

کسی نمیتوانست تشخیص بدهد که او دهانی هم دارد، چه مثل این بود که بجای لب فقط شکافی در زیر بینی او ایجاد کرده‌اند. وقتی بالاخر مجرا‌تی پیدا کرده، بهش نگاهی کردم ابتدا بنظر م رسید که دو گوی بلوری داخل محافظای برق میزند. موی سرش انبوه و رنگ خاصی بین خرمائی و طلائی داشت، از وضع کردن و صورتش متوجه شدم که در پشت گردن او غده‌ی بزرگی وجود دارد. این شخص چیزی بشکل پیراهن گشاد پوشیده بود که از زیر گلو تا مابین پای او را میپوشاند و معلوم بود که از پوشیدن چنین لباسی سخت متا‌ذی است.

مطلب دیگری که جلب توجه میکرد، قطر تنه او از شکم بهائین بود که مانند زن حامله‌ای بنظر میرسید.

من بعد از آنکه بهوش آمدم و چند لقمه از غذای عجیبی که هنوز هم نمیدانم چه بود، خوردم ابتدا محو تماشای آن شخص شدم، پس از آن متوجه محل گردیدم و دادم آنجا کلبه‌ای است، سنگی که آب دریاچه بختگان بصورت نه‌ری در میان آن کلبه جاری است یک سکوی بزرگ سنگی در کنار نه‌ر وجود دارد که اینکمن روی آن دراز کشیده‌ام و آنطرف نه‌ر نیز سکوی دیگری است که روی آن تفنگی بسیار بزرگ و بد شکل بدیوار تکیه داده شده، یکقمه بزرگ هم در کنار تفنگ قرار داشت. چیز دیگری مانند نیزه که نوک آن دارای پره‌های متعدد بود، روی آن سکو خودنمایی میکرد و عجیب تر از همه اینها دو جلد کتاب قطور و مقداری قلم نی و کاغذ دادم که بطور مرتب در گوشه‌ای گذاشته شده است!

اصولا " همه چیز در نظرم عجیب جلوه میکرد ، ناچار بعد از آنکه خوب همهجا را بانظر تفتیش کردم ، گفتم :

— از محبت شما که مرا نجات دادید متشکرم ، ممکن است بهرمانشده اینجا کجاست و تا آبادی چقدر راه داریم ؟

آن شخص که بنظر میآمد همیشه میخندد نگاهی بسوی من افکنده با صدائیکه بی شباهت صدای افتادن سنگی در آب نبود و لهجهای که بهزحمت میفهمیدم گفت :

— در این نزدیکی آبادی وجود ندارد .
گفتم :

— پس شما اینجا چه کار میکنید ؟
سری تکان داده بجای اینکه جواب مرا بگوید ، دهنش را برداشته ، بدقت نگاه نمود و گفت :

— این چیست که آنقدر صدا دارد ؟
متوجه شدم که این شخص مدتها است دور از اجتماع زندگی میکند ، در حالیکه تفنگ را باو نشان میدادم گفتم :

— اینهم تفنگ کوچکی است که با گلوله تیر اندازی میکند .

بعد توضیحات مختصری برایش دادم و جواب داد :

— این تفنگ متعلق بهدرم بود ، همچنین آن کارد با قمه بعد از او بمن رسید و من از تفنگ دیگر نمیتوانم استفاده کنم ، چون وسائل آنرا ندارم اما از قمه استفاده میکنم .

گفتم :

— آن کتابها چیست ؟

نگاهی خیره‌منا فکنده گفتم :

— یکی از اینها قرآن است و یکی دیگر هم هیچ !

ابتدا تصور کردم معنی هیچ را نمیدانند و بی مناسبت استعمال کرده است . بعد وقتی که مجدداً پرسیدم و قیافه تند و عصبانی او را از تکرار سؤال دیدم فهمیدم که نمیخواهد در باب آن گفتگو کند . گفتم :

— آن کاغذ و قلم اینجا چکار میکند ؟ مگر شما سواد هم دارید ؟

آن شخص از این سؤال خوشحال شد ، در حالیکه با سر اشاره مثبت میکرد ، کاغذ و قلمی برداشت و کلمهای نوشت . مرکبش بی اندازه شفاف بود بطوری که مانند فسر می‌درخشید و آن کلمه بسیار خوش خط و خوانا نوشته شده (عابدون) خوانده میشد .

لحظه به لحظه بر تعجبم افزوده میشد ، نمی توانستم بفهمم که چرا قیافه و ساختمان جسمی این شخص با آدم معمولی فرق دارد و چگونه او دور از اجتماع و در کنار این دریاچه آنهم در محلی که خطرناک است ، زندگی میکند . اتفاقاً " هیچگونه وسیله‌ای برای زندگی در آنجا وجود نداشت . پس او غذای خود را از کجا بدست می‌آورد ؟ چه می‌خورد ؟ بهر صورت بخود فشار آورده با آنکه میدانستم عصبانی میشود گفتم :

— آقا آیا ممکن است مرا از نگرانی خارج کرده بگوئید اینجا چگونه

زندگی میکنید ؟

آن شخص با سادگی و بی اعتنائی گفت :

— برای اینکه نمی‌توانم از اینجا بروم .

بعد از من برسید :

— چرا در این حوالی آمدای ؟

من که در پی فرصت می‌گشتم تمام قضایا را برای او بیان کردم و در پایان

گفتم :

— قصد دارم بروم عدمای از آبادی جمع آوری نموده برای پیدا کردن

رفیقم مراجعت کنم .

آن شخص که با کمال دقت بصحبت من گوش میداد گفت :

— (عابدون) وحشی و خونخوار است . اما فعلاً " دیگر رفیق ترا نمی‌کشد

خاطر جمع باش و تو هم اگر با تمام جمعیت دنیا باینجا برگردی نمی‌توانی

بر آنها تسلط پیدا کنی !

من از اظهار عقیده و شنیدن کلمه "عابدون" که قبلاً " آنرا نوشته بود

چنان بکه خوردم که تا مدتی نتوانستم حرف بزنم . عاقبت گفتم :

— "عابدون" کیست که تو یکبار نام او را نوشتی بعد هم بر زبان جاری

کردی ؟

مثل اینکه آن شخص بخود آمده و متوجه شده‌است که بی جهت حرف

زده می‌خواست دنباله مطلب را رها کند ولی من اصرار و التماس کردم گفت :

— آنجا که تو می‌گوئی مرکز زندگی آدمهای دریائی است .

با آنکه خالی از ذهن نبودم و از چندی باین طرف منتظر دیدن آنها

شنیدن این مطلب بودم ، معیذا احساس ناراحتی کردم و گفتم :
 - مگر آدمهای دریائی در خشکی هم میتوانند زندگی کنند ؟
 آن شخص گفت :

- آری ، اتفاقاً " از زندگی در خارج آب بیشتر لذت میبرند !
 گفتم :

- برای خدا هر چهار آنها میدانی به تفصیل برای من ذکر کن و توضیح
 بده و بگو چگونه می توانم حسن بیک را از دست آنها نجات بدهم ؟
 آن شخص بجای اینکه بمن جواب بدهد گفت :

- قدرت این تفنگ تو چقدر است ؟ می توانی آنرا بمن نشان بدهی ؟
 خیال کردم چون نمی خواهد به سؤال مربوط به آدمهای دریائی
 جواب بدهد متوسل به این صحبت شده است ، چون بهر حال مرهون او بودم
 برایش بیان کردم که هر یک از گلوله های اسلحه که به بدن هر حیوان یا
 انسانی فرو برود ، او را خواهد کشت .

آن شخص اصرار داشت که تیراندازی با اسلحه را باو نشان بدهم ،
 من در پی هدف می گشتم که او چند لحظه بیرون رفت و در مراجعت تکهای
 از یک جسم بزرگ که شبیه ماهی بود و مانند آن فلس داشت آورد و گفت :
 - میخواهم به بینم گلوله آن تفنگ کوچک باین جسم اثر میکند ؟
 گفتم :

- البته اثر میکند .

آن گاماز جا برخاسته از کلبه سنگی خارج شدم و باو گفتم :

— آنجسم را در محلی قرار بدهد و از فاصله پنجاه متری تیر اندازی کردم .

وقتیکه آن شخص به هدف نزدیک شد و عمل گلوله را در آن دید بی—
اختیار از شادی و خوشحالی شروع کرد به کف زدن و به هوا پریدن . بعد نزد
من آمده گفت :

— اگر در موقع کار این تفنگ کوچک را بمن بدهی من حاضرم همراه تو
تا آن تنوره سنگی آمده رفیق ترا نجات دهم و ضمناً ترا هم بجائی بهرم
که همه چیز را به چشم به بینی !

تنها نجات حسن بیک کافی بود که مرا بهر گونه دیوانگی وادار کند
روی این اصل گفتم :

— مانعی ندارد ، میرویم . اما باید اول فکر آذوقه کرد .
او بانیسختند عجیبی جواب داد :

— آذوقه لازم نیست ، من غذای هر روز را تهیه میکنم .

تعجب کردم چگونه او غذای هر روز را تهیه میکند و از کجا میآورد ؟ بعد
متوجه صورت و وضع خاص جسمی او شدم ، یکباره بخاطرم رسید مبادا او هم
یکی از آدمهای آبی باشد .

مثل اینکه نقش این خیال را در ضمیرم خواند ، مدتی بقیقه خندید و
گفت :

— اگر بخواهی از هر مطلب کوچکی تعجب کرده و ناراحت شوی بهتر
است از این خیال بگذری و رفیقت را به آنها واگذاری . اینجا سرزمین عجائب

است. برای من تهیه غذای روزانه کاری ندارد. سالها است عادت دارم از انواع حیوانات دریائی که در اعماق آب شیرین اینجا زندگی میکنند، شکار کرده میخورم. آنچه را که بتو حوراندم و قدرت دارد تا دویروز ترا بدون احتیاج به غذا نگاهدارد یکی از همان حیوانات است که گوشتش شفاف و بدون استخوان و شیرین است.

وقتیکه اطمینان حاصل کردم انبار غذای ما دریاچه بختگان است و آن شخص نیز باین انبار راه دارد گفتم:

— اگر پیش آمدی کرد و این حیوانات که تو میگوئی آدم دریائی بما حمله کردند آیا میتوانیم از خود دفاع کنیم؟
گفت:

— آری، چون آنها از این سلاح میترسند. بخصوص وقتیکه به بینند آنها را بقتل میرساند.

من چون در نجات حسن بیکی تاب بودم و بالاخره علاقه داشتم با آن اسرار هم واقف شوم، تن بقضا و قدر داده تصمیم گرفتم با آن شخص حرکت کنم و بعد از آن که با هم قول و قرار حرکت را دادیم و دیگر دوست شدیم گفتم:

— آن قرآن و آن کتاب را چطور نگاهداشتی؟
گفت:

— یادگار پدرم است. آن کتاب سرگذشت اوست.
خواهش کردم بگذارد آنرا بهم، قبول نکرد و گفت:

— بالاخره تا بتوان نشان میدهم، ولی بهتر این است اول بسراغ رفیقت برویم.

چون اصرار نتیجه نبخشید، ناچار سکوت اختیار کردم و قرار شد آن روز استراحت نموده و فردا به راهنمایی او حرکت کنیم تا حال مناسبی پیش نیامده بود که از او نامش را به رسم، ولی بالاخره احساس کردم دانستن اسم او ضرورت دارد. وقتی که سوال کردم گفت:

— سالت طرف خطاب فرار نگرفتم و اصولاً آدمی ندیدم و بخاطر ندارم که بچه اسمی پدرم مرا صدا میکرده! گفتم:

— بهر صورت اسمی لازم است که من بتوانم ترا بخوانم. یکبار دیگر بقیقه بخندید و از صدای خنده او بیاد صدای قهقهه دسته جمعی افتادم، نظری از روی شک و تردید باو افکندم و گفتم:

— شبیه این قهقهه شنیدم. در حالیکه بافق دوردست میگریست زمزمه کنان گفت:

— هنوز این موجود خونخوار به فجایع خود ادامه میدهد. خدا کند ما بتوانیم ضمن نجات رفیق تو او را هم بسزای اعمالش برسانیم. گفتم:

— مثل اینکه از کسی صحبت میکنی؟

ولی جوابی باین سوال نداده گفت:

— خوب، برای من چه اسمی انتخاب کردهای؟

بعد از لختی تا مل گفتم :

— غلام محمد چطور است ؟

بلاتا مل جواب داد :

— بسیار عالی است .

سپس چند بار زیر لب این اسم را تکرار کرد و گفت :

— باید طرز تیراندازی با این اسلحه را بمن بیاموزی تا در موقع لزوم

بتوانم از آن استفاده کنم .

چون تقریباً "زام کار بدست او بود ، منم ناچار باطاعت بودم با یکی دو ساعت وقت صرف کردن و بکار بردن صد فشنگ تیراندازی را آموخت و روز بعد به راهنمایی او به سمت صخره ها حرکت کردیم ولی او از راهی میان صخره ها میرفت و فقط بعضی جاها کمن نمیتوانستم از آب عبور کنم از دل صخره ها خارج شده و از خط الراس میرفتیم ، در بین راه برای اطلاع من مطالبی میگفت که من اکنون نمیتوانم شرح بدهم و ضمن بیان سرگذشتم آن قضایای بهت آور را بنظر شما خوانندگان عزیز میرسانم .

انسان وقتی با مشکلات مواجه شد بیشتر از هوش و استعداد خود استفاده میکند ، منم تمام نشانیها و مختصات راهی را که از آن میگذشتیم در نظر گرفته ، بعضی جاها روی سنگ علامت گذاری میکردم تا در مراجعت کم نشوم . غلام محمد موقع حرکت قه و آن نیزه نوک تیز را همراه برداشته بود . همیشه پیشاپیش میرفت ، در بعضی نقاط میایستاد و نظری عمیق و با دقت بمیان آب میافکند نمیدانم چه چیز را جستجو مینمود ؟

در یک محل ایستاد و پس از لحظاتی سرعت دستم را گرفته از میان صخره‌ها خارج شدیم و به بالای سنگ رفتیم. در این نقطه سنگ مانند سقفی بزرگ در سطح دریاچه پیش رفته بود. من نزدیک شدم تا از آن بالا سطح آب را تماشا کنم، بدبختانه قلاب بند ده تیر باز شد و تنها مایه امیدواری ما قبل از آنکه بتوانم اقدامی بکنم در میان آب افتاد. از صدای فریاد من غلام محمد متوجه شده گفت:

— ناراحت نباش، اگر چه آب اینجا فوق العاده عمیق است ولی آنرا بدست می‌آورم.

بعد مرا در پناه سنگی قرار داده گفت:

— قول بده از اینجا خارج نشوی و مرا مراقبت نکنی؟

منهم بدون تعقل قول دادم. اورفت و پس از یک لحظه صدای افتادن جسمی را در آب شنیدم. بی اختیار سر را از آن محل که بودم بیرون آورده دیدم پیراهن بلند و سفید او روی سنگ گذارده شده، فهمیدم منظورش این بوده که بدن لختش را نه بینم. حس کنجگاری وادارم کرد بر خلاف قولی که دادم مراقبش باشم، طولی نکشید که ابتدا سر و کله بعد تمام تنه او از پشت سنگ پیدا شد. خدایا چه منظره وحشتناکی دیدم.

وقتیکه در آن کلبه سنگی از حال اغما و بیهوشی بخود آمده چشم گشودم و قیافه عجیب غلام محمد را دیدم از چشم‌های او که مانند دو گلوله شیشهای میدرخشید، از موی کم رنگ و گوشهای کوچک و طرز ساختمان لب و دهانش که هر گاه می بست اصلاً تشخیص داده نمیشد دهانی دارد،

بخصوص اثر برآمدگی پشت گردنش که در زیر انبوه مو پنهان بود و قطر بی تناسب از کمر بهائین و پاهای کوتاهش احساس میکردم که با موجودی مخصوص روبرو شده‌ام، ولی بتدریج این احساس را از یاد بردم، چه در آن کلبه تفنگ و قلم و کتاب و کاغذ دیدم و اینها هم از وسائل است که انسانها بکار می‌برند، علاوه بر این او حرف میزد و بزبان ما منتها با لهجای ناماه‌نوس صحبت میکرد، اظهار عقیده مینمود و هرگز نمیتوانستم تصور کنم که این موجود آدم نما در منتها الیه لکن خاصرماش دمی بشکل ماهی دارد که ابتدای آن پهن و بعد باریک شده، مانند ماهی فلس داشت و در انتهای آن نیز دو پره نسبتاً بزرگ بشکل مثلث وجود دارد، بعضی اینک ساختمان بهت آور بدن او را دیدم وحشتی زائد الوصف بر من چیره شد، بعدی که از یاد بردم با و قول دادام مراقبش باشم، بلکه مات و مبهوت با و مینگریستم و او بجز داینکه متوجع قیافه حیرت زده من شد فریاد کوچکی کشیده بسرعت پیراهن بلند و سپیدش را برداشته، در مقابل خود نگاه داشت. اما خیلی زود فهمید کار از کار گذشته، راز پنهانش آشکار شده و آنچه را که نباید من دیده باشم دیدم، لذا خشمگین شده و با تغییر گفت:

حکمر قول نداده بودی مراقب من نباشی؟ معلوم میشود مردی بدعهد هستی؟

برای اینکه از خشم و غضب فرودش آوردم، نرمش کنم گفتم:
 — من و تو فعلاً همسر و دوست هستیم. خواهی نخواهی این راز بر من آشکار میشد و حق این بود که تو از اول مرا مطلع میکردی. اکنون هم

بدون قصد بطرف تو توجه کردم .

مثل این که قانع شد ، دیگر از این مقوله صحبت نکرد و بمن فرصت داد که با چشمان حریص و بهت زده در خلقتش مطالعه کنم و یک لحظه که پشت بطرف من گرد برآمدگی پشت گردنش را بخوبی دیدم که مانند غده بزرگی بود و در وسط آن حفره‌ای وجود داشت که مانند دهان ماهی باز و بسته میشد . دیگر بمن ثابت شد که این غلام محمد بکی از همان آدمهای آبی است که همه آنها افسانه می‌پندارند . بعد یکبار به خیالم گذشت که چگونه آدم آبی صحبت میکند و عیناً " مثل ما پا دارد و راه میرود ؟ از این تصور بکی گنج شده گفتم :

— غلام محمد آیا تو یک آدم آبی هستی ؟ ترا بخدا هر چه زودتر مرا از این وادی سرگردانی و گنجی نجات بده . آیا در دل این صخره‌ها و در اعماق این آبهای موج موجوداتی از جنس تو وجود دارند ؟ آیا این موجودات صحبت میکنند ؟ تشکیلاتی برای زندگی خود دارند ؟
شاید قریب چند دقیقه هزار سواں از او کردم ، بدون اینکه منتظر جوابش باشم !

عاقبت صدای قهقهه خندماش مرا بخود آورد ، پس از آنکه چند لحظه خندید گفت :

— تو آنقدر در پرسیدن عجله داری که فرصت نمیدی بسوءالت جواب

بدهم .

گفتم :

— بخدا بحدی مبهوت و متحیرم که خودم هم نمیدانم چه میپرسم
تو یک کلمه فعلاً " بمن بگو آیا آدم آبی هستی؟ اگر آدم آبی هستی آیا
همنوعان تو هم مثل ما زندگی میکنند؟ تو که سواد هم داری و دیدم میتوانی
بنویسی مگر در زیر این آبها هم کارخانه کاغذ سازی و مرکب سازی و مکتب
خانه و درس و بحث وجود دارد؟ اینکه باور کردنی نیست حتی اگر به چشم
هم ببینم باور نمیکنم!

از این اندیشه‌های جنون‌آور مثل اینکه با پتک بر مغزم بکوبند شقیقه‌هایم
بشدت ضربان داشت، تا آنجا که ناچار با هر دو دست محکم پیشانی خود
را گرفته و مسلسل وار صحبت میکردم. حقیقتاً " بهم آن میرفت که دچار
جنون شوم. باز هم غلام محمد خندید و گفت:

— شما نمیگذارید من حرف بزنم. کمی صبر کنید. اول این تفنگ
کوچک خود را بگیرید، سپس ده تیر را که از اعطاق دریاچه بیرون آورده
بود بسوی من دراز کرد. چون پیراهن سفیدش را پوشیده و دیگر آن دم
ترس آور و بدن عجیب را نمیدیدم، اندکی تسکین پیدا کرده حتی چشم—
های خود را مالیدم که اگر خواب باشم بیدار شوم اما وجود انکار ناپذیر
غلام محمد در مقابلم بود.

او که همچنان مرا متحیر و وحشتزده میدید با تبسم و ملاطفت گفت:
— آقا از من نترسید. مطمئن باشید من یگانه‌ام عاقل و آرام و با احساسات
مثل شما هستم، منتها یک واقعه باور نکردنی و یک بازی حیرت آور طبیعت
موجب شده است که باین شکل بدنیا آمدم! اول این تفنگ کوچک را که بعدها

بوجود آن احتیاج کامل داریم بگیرید و بطوریکه از پدرم شنیدم ، این قبیل اسلحه‌ها در آب خراب میشود ، اگر احتیاج بهاک کردن دارد آنرا تمیز کنید بعد سر فرصت گفتنیها را برای شما بیان خواهم کرد .

صدای ملایم و گفتار سادهاش در من تأثیر کرد ، بخصوص یادآوری او در خصوص خشک کردن ده تیر که ضرورت داشت مرا متوجه ساخت معینا با وحشت و تردید با و نزدیک شدم و ده تیر را از دستش گرفتم و چون هوا سم پرت و افکارم مغشوش بود مدتی طول کشید تا آلات آنرا باز کرده ، خوب خشک کرده لوله را هم تمیز نموده مجدداً " بستم . غلام محمد با شوقی فراوان بطرز باز کردن و بستن ده تیر نگاه میکرد . بعد از آنکه کارم به پایان رسید و خواستم آنرا در جلد چوبی جای بدهم گفت :

— اگر صلاح بدانید بدهید یک تیر با آن آزمایش کنم تا مطمئن بشوم که درست بسته شده است .

در حالیکه بمال اندیشی و عقل سلیمش در دل آفرین میگفتم پنج فشنگ در جعبه خزانه گذاشته ، ده تیر را بدستش دادم و او نقطهای را در روی یکی از سنگها نشان کرده ، ماشه را کشید و با کمال تعجب دیدم که درست به هدف زد و از شدت خوشحالی چند بار بهوا جسته بقیقه‌هه خندید و گفت :

— آقا ملاحظه کردید چقدر خوب تیر اندازی کردم .

منهم او را تحسین کرده گفتم :

— انصافاً " تیر انداز قابلی شدای .

غلام محمد سعی داشت که با گفتگوهای مختلف مرا از تکرار سوالاتی

که منتظر جوابش بودم منحرف کند، اما من که دیگر بر اعصاب خود حاکم شده از آن حالت بهت و وحشت خارج شده بودم گفتم:

— بالاخره قرار بود سر فرصت ماجرای خلقت عجیب خودت و اسرار این صخره‌ها و آدم‌آبی را بیان کنی و مرا از انتظار و التهاب بیرون بیاوری؟ گفت:

— من نمیتوانم اکنون بطوری شایسته و درخور قبول و ادراک شما آنچه را که میدانم بگویم. انشاء اللہ وقتی که بکلمه برگشتیم آن کتاب را که سرگذشت زندگی پدرم و اسرار خلقت من و آدم‌های آبی است، بشما میدهم، بخوانید ولی برای اینکه حس کنجکاوی شما تسکین پیدا کند میگویم که آدم‌های آبی برخلاف آنچه که هم‌متصور مینمایند افسانه است، وجود خارجی داشته و هم‌اکنون در اعماق همین آب‌های که در دل این صخره‌ها موج میزند بسیاری از این موجودات زندگی میکنند و برای خود تشکیلاتی دارند، منتها این تشکیلات و وضع زندگی آنها نسبت به اوضاع مردم روی زمین خیلی ساده و ابتدائی است.

غلام محمد در اینجا خاموش شد و من با چشمانی از حدقه خارج شده و دهان باز باو نگاه میکردم. لحظهای بسکوت گذشت. چون دیدم دیگر سخن نمیگوید گفتم:

— چرا ساکت شدی؟ بقیه مطلب را بگو؟

گفت:

— دیگر مطلبی باقی نمانده جز اینکه در مراجعت به کلبه سرگذشت

پدرم را بخوانید .

گفتم :

— آبا تو هم از همان جنس آدمهای آبی هستی ؟

گفت :

— آقا داستان من مطلبی نیست که خودم بتوانم از ابتدا آنرا برای

شما شرح بدهم . چنانچه مکرر اظهار کردم کتاب سرگذشت پدرم شما را به تمام اسرار واقف میکند .

گفتم :

— لافل بگو بدانم پدر و مادرت مثل ما انسان خاکی بودند یا آدم

آبی ؟

گفت :

— پدرم مردی بود کامل الخلقه مانند شما ولی مادرم یکزن آبی بود

و بهمین مناسبت من با چنین خلقتی عجیب که بین آدم آبی و خاکی است بوجود آمدم !

اهمیت اسراری که دیده و شنیده بودم خارج از حوصله ام بود . فکر

میکردم هر چه بیشتر سوءال کنم بیشتر دچار بهت و وحشت میشوم ، لذا

دنباله مطلب را رها کرده بیاد حسن بیک افتادم و در حالیکه افکار خود

را به زبان می آوردم گفتم :

— اگر این بدبخت گرفتار یک عده از آدمهای آبی شده باشد قطعا "

از وحشت قالب تهی خواهد کرد .

غلام محمد که این جمله را شنید گفت:

— آقا بطوریکه در کلبه بمن اظهار کردید، او تفنگی بزرگ همراه داشت چون این حیوانات از تفنگ میترسند، باو صدمه نخواهند رساند. بعلاوه آنقدر هم موجودات خطرناکی نیستند.

باز هم نتوانستم خودداری کرده و سوءالی نکنم پرسیدم:

— آیا اشکال و قیافه این موجودات چگونه است؟

گفت:

— عیناً " شبیه من هستند منتها دو پای بسیار کوتاه و پهن دارند و دستهای آنها از زیر آرنج تا محاذی کمر دارای پردهای است که وقتی دستها را دراز میکنند، آن پرده باز میشود و موقعی که دستها را می آویزند آن پرده جمع میشود.

قبل از اینکه کلامش به پایان برسد با یک حرکت سریع مرا بکناری کشید و در آن لحظه صدای ملایمی مانند صغیر شنیدم و شبح عبور جسم سفیدی را مانند نیزه‌ای که غلام محمد همراه داشت، از نزدیک خود دیدم که بمیان دریاچه پرتاب شد. غلام محمد در یک چشم بهمزدن دمتیر را که هنوز در دست داشت بلند کرده تیری شلیک کرد و با انفجار گلوله فریادی دردناک سپس صدای افتادن جسمی در آب بگوشم رسید.

من که از حرکت اول او بسیار ترسیده و تصور کرده بودم قصد سوئی دارد مثل بید میلرزیدم، ولی از مشاهده عبور نیزه و همچنین صدای فریاد احساس کردم که مورد حمله قرار گرفتیم، از شدت وحشت و بهت

قادر نبودم عکس‌العملی نشان دهم. غلام محمد نیز پس از تواندازی با سرعت از آن محل دور شد و بعد از چند دقیقه مراجعت کرده درحالی‌که با نگرانی به اطراف نظر میکرد گفت:

— آقا از این ساعت به بعد در مخاطر مهستم چون بطور قطع اتباع عابدون از وجود ما مستحضر شده و نخواهند گذاشت جان سالم بدر ببریم. امکان خطر تا اندازهای مرا تحریک کرد که ترس و وحشت را کنار گذاشته مراقب خود باشم، روی این اصل گفتم:

— دیگر حاضر نیستم که مرا در بیخبری بگذاری. عابدون کیست که بکبار هم نام او را نوشتی و چه خطری موجه ما است؟ بطور تفصیل بیان کن تا مستحضر شده غافلگیر نشوم.

غلام محمد گفت:

— آقا عابدون زنی است بسیار وجیه که دیده، مردم خاکی تاب‌نگاه کردن با او را ندارد و هیچ زبان و بیانی نمی‌تواند وجاهت و جاذبه‌ها را تعریف و توصیف کند. این زن آبی که ملکه فنا ناپذیر آدم‌های آبی است بی‌اندازه شهوتران و قسی‌القلب است. تمام موجودات این دریاچه او را می‌پرستند و سر در اطاعت فرمانش دارند. آنچه که اراده میکند، اجرا میشود. من چون از او امر او سرپیچی کردم به حکمش تن در ندادم مغضوب او واقع شده فرار کردم. سال‌ها است که تنها آرزوی او بدست آوردن من است و همیشه عده زیادی از فریفتگان او در اطراف دریاچه مراقب هستند که مرا یافته بنزد او ببرند. هم اکنون یکی از آنها از وجود ما مطلع شده چنانچه دیدید

قصد داشت با نیزماش مرا مجروح و گرفتار کند ، خوشبختانه موفق نشد و خود او با معجزه‌های این اسلحه مجروح یا شاید مقتول گردید ، اما طولی نخواهد کشید که عابدون از جریان متسخر شده صدها آدم آبی بدن‌بال ما خواهد فرستاد باید محل امنی یافته در آنجا با هشیاری و مراقبت منتظر حمله باشیم تا منم بتوانم با این اسلحه تلفاتی بد بختیهای خود را بکنم و تمام آنها را بقتل برسانم .

من که همچنین با اضطراب گوش به سخنان غلام محمد داشتم با نگرانی گفتم :

— بیش از چهل پنجاه فشنگ نداریم . اگر با هر یک فشنگ یک نفر از آنها را هم از پا درآوری با بقیه چکار خواهیم کرد ؟

غلام محمد از شنیدن این خبر و دانستن اینکه بیش از تعدادی معین فشنگ نداریم بی اندازه ناراحت شد و مثل اینکه پایه اتکا و اطمینانش سست گردید ، بدون تفکر و بی اراده گفت :

— تنها عیب سلاح آتشین این است که فشنگ لازم دارد .

گفتم :

— بهر حال اتخاذ هر گونه تصمیمی با تست . منکه اصولاً " قادر به

هیچگونه کار مهمی نیستم و حتی نمیدانم چه باید کرد .

غلام محمد گفت :

— در عین حال نباید وحشت داشته باشیم چون این حیوانات آبی

از اسلحه میترسند ، همینقدر که یکی دو نفر از آنها کشته شوند بقیه فرار

می کنند . بهلاوه در این نزدیکی روی قله صخره ها مکان محفوظی وجود دارد که میتوانیم امشب را با اطمینان خاطر در آنجا بگذرانیم .
بعد دست مرا گرفته گفت :

— کمی همت به خرج بده تا از این صخره ها بالا برویم . البته من با تو کمک خواهم کرد .

اولین باری بود که در هشیاری بدنش را لمس کردم ، برودت خاصی داشت مثل اینکه یک تکه یخ را در دست داشتم با آنکه از خود او هم میترسیدم ناچار تن بقضا داده دنبالش براه افتادم .

این موجود عجیب با قدرتی خارق العاده و چابکی و چالاکی بیحد از سنگ دیگر بالا میرفت و مرا هم همراه خود میبرد ، بعضی جاها که نمیتوانستم بالا بروم مثل آنکه مردی دست بچه کوچکی را گرفته بلندش میکند ، مرا بالا میکشید و فهمیدم که بازوان قوی دارد .

بالاخره به قله صخره رسیدیم . در آنجا حفره ای موجود بود که در سطح تقریبا " صافی قرار داشت . با دست آن حفره را بمن نشان داده گفت :
— اینجا محلی است امن که اقلا " در اطرافش تا مسافتی پستی و بلندی و زاویه ندارد و اگر کسی قصد حمله داشته باشد از دور دیده میشود .

هر چه پیش میرفتیم ، هوش و استعداد و عقل غلام محمد بیشتر خود نمائی کرده مرا مفتون میکرد ، لذا وقتی که در آن حفره جا گرفتیم گفتم :
— آیا میل نداری در اطراف این قضا یا کمی برایم صحبت کنی ؟
گفت :

— برعکس چون باید تمام شب بیدار مانده و مراقب باشیم اکنون که احتمال نمیرود باین زودی بسراغ ما بیایند شما مراقبت کنید تا من ساعتی بخواهم و تجدید قوای بکنم .

البته من هم بی اندازه مایل بودم خدمتی را بعهده گرفته و انجام دهم ، لذا گفتم :

— مانعی ندارد ، من کاملاً " بیدار و مراقب هستم بعضی اینکه سر و صدائی شنیدم یا احساس کردم که مورد حمله قرار گرفته‌ایم شما را بیدار میکنم .

بعد یکباره بخاطر آمد که چیزی برای خوردن نداریم و اگر تا صبح بایستی در آن حفره بمانیم قطعاً " گرسنه خواهیم شد ، روی این اصل گفتم :

— عذائی هم فراهم نکردی .

غلام محمد که باید او را در عین حال مردی خوشحال بنامم بقیقه خندید و گفت :

— آقا نترس ، شما را گرسنه نمیگذارم . خوشبختانه در اعطاق این دریاچه حیوانات لذیذی برای خوردن پیدا میشوند که غذای آدمهای آبی است ، شما هم که فعلاً " در این حدود هستید باید میهمان آنان باشید بعلاوه اگر هیچ چیز پیدا نشد ، میتوانم از دم خودم که مثل ماهی است بشما بخورانم . بعد از این شوخی ، خود مجدداً " بخنده در آمد ، ولی من بکلی ناراحت شده بودم ، برای اینکه ساعتی تنها با فکر دور و دراز فرو رفته به بدبختیها و اسراری که کشف کرده بودم ، فکر کنم گفتم :

— پس چرا نمی خوابی؟

غلام محمد از میان چاک پیراهن دستش را بداخل برده و پس از یک لحظه خارج کرد، چند حیوان کوچک مانند حلزون که دارای جلدی سخت بودند، در میان دستش دادم بخاطرم رسید کاین حیوانات را در کجا گذاشته آیا بندش دارای حفره‌هایی است؟

مثل اینکه متوجه فکرم شد باخنده گفت آقا شما همه چیز مرا عجیب و غریب می بینید، البته حق دارید چون با موجودی خارق العاده روبرو شده اید ولی سعی کنید بی جهت ترس و خوف بر شما مستولی نشود، من همانطور که مکرر گفتم مانند شما انسانی با عاطفه و احساسات هستم، عقل دارم، شعور دارم چنانچه ملاحظه کردید هوش و استعدادم بد نیست. هرگز در صدد آزار شما بر نخواهم آمد. در این صورت با اطمینان خاطر خودتان را بمن بسپارید. من سعی میکنم حتی القوه در نجات رفیق شما بکوشم. این حیوانات را هم کمی بینید موقعیکه برای پیدا کردن دهنتر بنهر دریاچه فرو رفتم، با خود آوردم داخل این پوستهای سخت جسم لذیذی دارند و من مقداری دیگر از آنها در جیب پیراهن دارم و این جیب از داخل در. این پیراهن تعبیه شده است!

کمی از ترس بیجای خود شرمنده شده، عهد کردم که بکلی وحشت را کنار گذاشته باو هم اطمینان داشته باشم. لذا بتقلید او یکی از آن حیوانات را از غلافش خارج و در دهان گذاشتم. ابتدا کراحت و تنفیری از حرکات آن حیوان احساس کردم ولی بعد لذتی در دایم مقام ایجاد کرد که هرگز تا آن موقع

چنین طعم و لذتی نچشیده بودم!

هوا روبه تاریکی میرفت، من و غلام محمد داخل حفره شدیم، او گفت:
 - باید بی نهایت هشیار باشی، چه این آدمهای آبی بقدری سریع
 و بی صدا حرکت میکنند که انسان خیال میکند از غیب بوجود آمده‌اند.
 بعد از این سفارشات غلام محمد خوابید و من با دقت به اطراف
 نگریسته و گوش فرا داشته بودم تا کوچکترین صدائی را شنیده و کمترین
 حرکتی را ببینم. ده‌تیر هم در حالیکه فشنگ در داخل لول داشت در دستم
 بود. جمعه خزان را هم بر از فشنگ کرده بودم، غلام محمد چنان خوابیده
 بود که گویی مردماست. هیچگونه حرکت و صدائی از او دیده و شنیده نمیشد
 همانطور که در تاریکی به اطراف می‌نگریستم مثل آنکه شبح سفیدی دیدم که
 از یک گوشه پلایا آمد.

برای اینکه مبادا غافلگیر شده، خود و غلام محمد را دچار گرفتاری
 کنم، با توجه به نهایت چالاکی و چابکی که آدمهای آبی بنا بتذکر غلام محمد
 داشتند، ده تیر را بطرف آن شبح سفید کشیده، خواستم تیراندازی کنم
 که آن شبح ناپدید شد. البته نمیدانستم که چگونه آن شبح طلفت و متوجه
 حرکت من شد، ولی بعدها فهمیدم آدمهای آبی در تاریکی و روشنائی، شب
 و روز همه چیز را می‌بینند و قدرت بینائی آنها بسیار زیاد است.

حاجت به هیچ تیرا آنگاه نبود که بعد از شش تیر اولی، فلذا بر
 مراقبت الزوده تمام حوش و خوانی خود را در چشم و گوش متمرکز نموده،
 اطراف حفره را می‌نگریستم و تا اندازم ای مطمئن داشتم که در صورت حمله

میتوانم سرعت ده گلوله باستقبال آنها بفرستم .

همانطور که غلام محمد گفته بود ، بنظرم این آدمهای آبی از اسلحه آتشین زیاد و ا همه داشتند چمتا مدتی آن شب ناپدید شد ، گویا منتظر بود که منم بخوابم بعد اقدام باجرای نقشه خود کند روی این اصل ساعتی گذشت و دیگر چیزی ندیدم بتدریج داشتم قبول میکردم که آن شب وجود خارجی نداشته و خیال در نظرم آنرا مجسم کرده است ، معیذا مرتبا " سرم در گردش بود و تمام سطح اطراف حفره را تحت دیده بانی قرار داده بودم . این بار دوشب سفید از طرف دیگر حفره پدیدار شدند و بمحض اینکه اسلحه را بسوی آنها دراز کردم مفقود گردیدند .

چون دیگر یقین داشتم وجود آدمهای آبی در اطراف ما حتمی است بفکرافتادم که غلام محمد را بیدار کنم ، ولی نمیخواستم مستقیما " اقدام به بیدار کردن اونموده باشم ، لذا چند بار سرفه کرده و سروصدائی راه انداختم ولی غلام محمد چنان خوابیده بود که اگر گلوله هم زیر گوشش خالی میکردند در او اثر نداشت . بالاخره ناچار شدم با دست حرکتش دهم ، بمجرد اینکه دستم به بدنش رسید ، یکمرتبه از جا برخاست و گفت :
— آقا مگر خبری است ؟

گفتم :

— آری ، دوبار تاکنون اشباح سفیدی دیدم اما بمحض اینکه خواستم بسوی آنها تیراندازی کنم ناپدید شدند .
گفت :

— قطعاً "حرکات شما را دیدماند چون این حیوانات چشمانی تیزبین دارند که در تاریکی هم میتوانند تا مسافت دوری را ببینند بهتر این بود مرا زودتر بیدار میکردید چمنهم مثل آنها در تاریکی خوب میبینم .
گفتم :

— مکرر سرفه کرده سر و صدا کردم اما بیدار نشدی .
گفت :

— من فراموش کردم بشما بگویم وقتی که خسته هستم هیچ صدائی قادر به بیدار کردن من نیست مگر آنکه حرکت بدهند ، بهر حال شما باید بدانید کوچکترین غفلتی موجب ناپودی ما خواهد بود برای اینکه با شخص من دشمنی خاص داشته و چنانچه گفتم عابدون ملکه آدمهای آبی بی اندازه شایق است مرا بهنگ آورده ، طعمه جلاد خود نماید .

با تعجب پرسیدم :

— جلاد او کیست ؟

در این موقع اشباحی چند در اطراف ما ظاهر شدند و من متوجه بودم که این اشباح باندازه اطفال نسبتاً " بزرگ هستند اما طولی نکشید که دوباره ناپدید گردیدند . غلام محمد چند بار صدائی مانند سوت از دهان خارج کرد و یک لحظه بعد عین همان صدا از نقطه مقابل ما بگوش رسید و غلام محمد صداهائی مانند جیرجیر سوسک منتها بلندتر کرده و با همان آهنگ جواب شنید ، بعد غرشی نموده دفتیر را از دست من گرفت و یک تیر بهوا شلیک نمود ، لحظهای بعد صدای مهممائی از پشت سنگها شنیده شد که

چند دقیقه ادامه داشت. بعد مجدداً صدای جیرجیری بگوشم رسید که در پایان آن غلام محمد بقیقه خندید و دوسه بار سوت کشید، سپس از جا برخاست چون پاسبی از شب گذشته بود نور ماه کم کم تمام آن منظر را روشنایی میبخشید.

غلام محمد چند قدم از حفره دور شد، با ترس و وحشت گفتم:

— کجا میروی؟ ممکن است ترا هدف نیزه قرار دهند.

گفت:

— فعلاً "خطری وجود ندارد. چون همه آنها رفتانند.

برسیدم:

— از کجا فهمیدی؟

جواب داد:

— مگر متوجه نبودى با آنها گفتگو میکردم؟

با حیرت و تعجب گفتم:

— خیر چگونه میتوانم بفهمم که با آنها صحبت کردای در صورتیکه

حرفى نشنیدم.

غلام محمد که از ترساندن حریف خوشحال بود با خنده گفت:

— همان صدای سوت و جیرجیری که بهینما رد و بدل شد گفتگو و صحبت

بود، منتها این آدمهای آبی در عین حال ساده لوح و زودباورند.

برسیدم:

— چه گفتی و چه شنیدی؟

گفت:

— آنها را تهدید کردم که اگر دور نشوند، با اسلحه آتشین همه را بقتل خواهم رساند. رئیس آنها گفت از طرف عابدون ملکه فنا ناپذیر ما موریت دارند مرا دستگیر کرده، بنزد او ببرند و اگر از عهده انجام این ما موریت برنمایند طعمه جلاد او خواهند شد و خواهش میکردند خیره سری را کنار گذاره همراه آنها بروم و اطمینان میدادند چون عابدون بمن علاقه مند است مرا اذیت و آزار نخواهد کرد، ضمناً "باید بشمار زده بدهم که رفیق شما حسن بیک هم زنده و میهمان عابدون است."

از اینکه حسن بیک زنده است و خطری متوجه او نیست بی اندازه خوشحال شده گفتم:

— اگر این آدمهای آبی آزاری بکسی نمیرسانند چطور است مرا با آنها بسپاری که نزد حسن بیک ببرند.

در حالیکه با نگرانی سر تکان میداد گفت معلوم نیست که زنده بودن حسن بیک بدتر از مردنش باشد. بعلاوه شما چطور میتوانید همراه این حیوانات بمحل آنها بروید؟ آنها در زیر آب حرکت میکنند و بر فرض که شما را از روی صخره ها بمحل خود هدایت کنند، مع هذا باید در یک نقطه از زیر آب با آنها بروید، تنها محلی که ممکن است از آن محل بمکان عابدون راه یافت، همان تنوره سنگی است که اتفاقاً "شما برای کشف قضیه بهالای آن رفتید."

گفتم:

— مگر مکان این حیوانات در داخل آن تنوره است؟
گفت:

— من شکل خارجه صخره‌های آن حدود را ندیده‌ام تا بتوانم توضیحاتی
بشا بدهم. ولی داخل آن تنوره را مشاهده کرده‌ام و از روی بیانات شما
حدس می‌زنم که این همان تنوره باید باشد.
گفتم:

— ترا بخدا هر چه میدانی برایم بیان کن تا بوضع آنها آشنا باشم؟
گفت:

— آقا من نمیتوانم قضاها را مرتباً " برای شما شرح داده و وضع آنجا
را توضیح بدهم، چنانچه مکرر گفتم انشاءالله در مراجعت کتاب سرگذشت
پدرم را میخوانید و بطور کامل از قضاها مستحضر میشوید.
برسیدم:

— این که میگوئی ملکه فنا ناپذیر یعنی چه؟ آیا معنی فنا ناپذیر را
میدانی؟ هیچ‌انسان و حیوان و حتی موجودی فنا ناپذیر نمیتواند باشد منظور
از استعمال این کلمه چیست؟
گفت:

— آقا در میان این آدمهای آبی، که عمر همه آنها زیاد است یک
نوع هستند که طول مدت زندگی آنها آنقدر زیاد است که حتی خود آدمهای
آبی هم نمیتوانند سالهای عمر آنها را بخاطر بیاورند، البته این مطلبی
است که من پیش خودم خیال میکنم و حقیقت آنرا نمیدانم و قتی که شما سرگذشت

پدرم را خواندید متوجه خواهید شد که از چه زمانهایی از عابدون همان ملکه فناپذیر صحبت میکند و این ملکه در میان آدمهای آبی نیز فناپذیر معروف است، بعلاوه تا آنجا که بخاطر دارم و از پدرم شنیدم مرگ عادی بین این حیوانات معمول نبوده و هر کدام از کار افتادند یا مورد غضب قرار گرفتند آنها را بدستور ملکه در کام جلاد او میاندازند بهمین مناسبت تاکنون مردن این حیوانات را خودشان هم ندیده‌اند.

البته شما که این مطالب را میخوانید از شدت غرابت تصور میکنید افسانهاست، حق دارید منم که در ابتدای کشف آن اسرار بهت آور بودم و میتوانم بگویم شب آدمهای آبی را دیده، صدای آنها را شنیده و درمقابل یکی از همان مخلوقات که بین آدم خاکی و آبی است نشسته، بتوضیحات او گوش فرا داده بودم معذرا بعضی از اطلاعات او را حمل بروهم و خیال و افسانه کرده نمیتوانستم باور کنم.

غلام محمد نیز باهوش فراوانی که داشت حدس میزد که مطلب از قدرت درک و قبول من خارج است، لذا سکوت اختیار کرده دیگر چیزی نگفت اما من نمیتوانستم خود را قانع کرده، ساکت باشم گفتم:

— این جلاد که از آن مکرر صحبت کردی کیست یا چیست؟ و چگونه آدمهای آبی را کماز کار میافتند بکام او میاندازند؟
گفت:

— آقا شما صدای غرش مهیب این جلاد را شنیده و نور آبی رنگ چشمان

او را از بالای تنوره سنگی دیده‌اید

یکباره از ترس مو بر اندام راست شد و گفتم :

— خدایا اگر او حیوانی درنده باشد که چنین صدای سهمگینی دارد پس چطور حسن بیک زنده مانده است چون او در دهانه تنوره مفقود شد ، صدا و نور هم از همان تنوره شنیده و دیده شد ؟
غلام محمد تبسمی کرده گفت :

— آقا بیجهت خود را معذب نکنید این آدمهای آبی مانند انسانهای خاکی دروغ نمیگویند ، اصولاً " نمیدانند که ممکن است بر خلاف واقع هم صحبت کرد بین آنها حقه بازی و دروغ پردازی معمول نیست ، چون آنها گفتنند حسن بیک زنده و میهمان عابدون است ، بطور قطع بدانید راست میگویند منتها میهمان عابدون بودن خطرش بیشتر از فرو رفتن در کام جلاد است و این جلاد هم حیوان عظیمی است که در قعر آن تنوره جا دارد به بطوریکه پدرم نوشته و خودم نیز یکبار دیده‌ام در انتهای آن تنوره غار بزرگی است که در آن غار یک یا چند حیوان زندگی میکنند که طول بدن آنها کم و قطر شان زیاد است و کسی تاکنون بطور کامل شکل آنها را ندیده اینک میگویم کسی منظورم همان آدمهای آبی هستند . این حیوانات چشمهای درخشانی دارند که نور آبی شدیدی از آنها خارج میشود . هر وقت میخواهند یکی از آدمهای آبی را مجازات کنند یا بعللی از کار افتاده باشد او را با تشریفات نزدیک آن غار برده ، به کام آن حیوان میاندازند خوشبختانه این حیوان قدرت حرکت زیاد نداشته و هرگز از آن محوطه خارج نمیشود .
از توضیحات غلام محمد متوجه شدم شبی که در کنار تنوره بسر میبردیم

قطعا "کسی را بکام آن حیوان یا بقول غلام محمد جلاد عابدون میانداختند و شب بعد هم که حسن بیک در دهانه تنوره مفقود شد مسلما." میخواستند اند او را هم بدهان جلاد بیفکنند و شاید علت تیراندازی حسن بیک هم همین بوده.

لذا تصور خود را برای غلام محمد بیان کردم او هم تصدیق کرد و گفت :

— یکی از تشریفات این است که محکوم را با اسلحه خود که اکثرا "نیزمهایی است شبیه نیزه من بجلوی آن غار میرانند اما آن حیوان قدرتی دارد که از فاصله دوری آدمهای آبی را بسوی خود میکشد و فرو میبرد، ممکن است حسن بیک را هم بدون توجه به تفنگش بجلوی آن حیوان راندند و او از فاصلهای که قدرت جاذبه حیوان اثر نداشته بسمت او شلیک کرده و جلاد را فرار داده است چون در کتاب پدرم دیدم که او نیز با تفنگ خود آن حیوان عظیم را مجبور بفرار کرده است.

خواستم سوالات دیگری کنم اما غلام محمد گفت :

— آقا از فرصت استفاده نموده اندکی بخواهید برای اینکه سرنوشت ما معلوم نیست و این آدمهای آبی رفتنند از ملکه دیوانه خود دستور بگیرند. ممکن است با عدم آزیادی مراجعت کرده موجب زحمت بشوند. شما هم بقوت خود احتیاج دارید. بهتر این است نصیحت مرا پذیرفته بخواهید اتفاقا "حق با او بود و من خود را کاملا" محتاج به استراحت میدیدم مع هذا میترسیدم اگر خواهم ببرم غافلگیر بشوم.

غلام محمد گفت:

— خاطر جمع باشید دیگر تا صبح آنها بر نمیگردند و شاید هم در روز مبادرت بحمله نکنند در اینصورت شما وقت دارید چند ساعتی راحت بخوابید، بعلاوه من بیدار و هشیار هستم. اگر بقیه فشنگهای این تفنگ کوچک را بمن بسپارید اطمینان میدهم که کاری از آنها ساخته نباشد..

لنگه جوراب را که فشنگها در داخل آن بود از کمر بند باز کرده، باو سپردم و خود توکل بخدا کرده پس از خواندن چند سوره از قرآن که بباد داشتم خوابم برد.

وقتی که بیدار شدم، آفتاب پهن شده و نور آن در بعضی نقاط صخرهها مانند آئینه منعکس شده، چشم رامیزد. ابتدا غلام محمد را ندیدم بعد که با چشم جستجویش پرداختم، متوجه شدم در انتهای سطح صاف قله روی سنگی نشسته و غرق اندیشه است.

با صدای بلند گفتم:

— غلام محمد چکار میکنی؟

به محض اینکه صدایم را شنید سر را بسویم برگردانده، سلام کرد. گفتم:

— تو به تمام آداب و رسوم آشنا هستی. معلوم میشود در میان مردم

زندگی کرده‌ای.

گفت:

— مثل اینکه حواس شما نیست، من گذشته از اینکه در میان مردم

متمدن زندگی کردم و به تمام آداب و رسوم آشنا هستم چنانچه ملاحظه کردماید سواد خواندن و نوشتن هم دارم .

بعد گفت :

— امیدوارم راحت خوابیدمو خواب‌های پریشان ندیدماید ؟

با تشکر از محبت او گفتم :

— خوشبختانه کاملاً " راحت خوابیدم و بکلی رفع خستگی شد ولی

احساس میکنم گرسنه هستم .

غلام محمد نگاهی بچپ و راست کرده گفت :

— اما متأسفم که اینجا هیچگونه وسائل موجود نیست و اگر بود

میتوانستم ماهی لذیذی برایتان گرفته ، کباب کنم . فعلاً " از همان حیوانی

که دیشب میل کردماید ، دارم .

سپس بمن نزدیک شده ، چنددانه از همان حلزون ها داد و من با

اشتهاخوردم بعد چیزی شبیه یک گوی خمیری شکل بمن نشان داده گفت :

— اینهم حیوانی است که در داخل آن شیره مقوی و خوش طعمی وجود

ضمن اینکه توضیح میداد با نوک قه آنرا سوراخ کرده بدستم داد و

گفت :

— بنوشید .

ابتدا تردید داشتم ولی او گفت :

— آقای یکبار دیگر از این مایع نوشیدماید وقتی که شما را دیدم وبکلبه

خودپردم احساس کردم احتیاج بتقویت دارید مقداری از شیره این حیوان

در دهان شما ریختم . با این ترتیب خاطر جمع باشید بهزاجتان ناسازگار نیست .

دیگر مخالفت نکرده ، دستورش را انجام دادم . و از نوشیدن یا مکیدن شیر ، آن حیوان که طعمی شیرین و کس داشت حرارتی در بدن خود احساس کردم که موید گفته او در مورد خواص آن بود بعد گفتم :

— عقیده مندم بهای همان تنوره سنگی رفته و از آنجا اقدامی برای نجات حسن بیک بکنیم و بطوری که میبینم هیولای آن تنوره از دور پیدا است بعد با دست سمتی را بمن نشان داد ، هر چه دقت کردم چیزی تشخیص ندادم . ناگهان بیاد دوربین یک چشم پدرم که همچنان همراه داشتم افتادم این دوربین را برای اینکه نشکند تا غلافش داخل کیسه چرمی شکاری گذارده بودم و آن کیسه نیز همراه بود ، لذا دوربین را از کیسه بیرون آورده از غلاف خارج نموده لولماش را باز کردم و بطرفی که غلام محمد اشاره کرده بود مشغول نظاره شدم . سایه‌ای مبهم از تنوره سنگی پیدا بود .

غلام محمد گفت : این چیست ؟

وضع دوربین را برایش شرح دادم و طریقه میزان کردن را باو فهماندم با خوشحالی دوربین را از دستم گرفته ، بآنسو نگریست و پس از لحظهای گفت :

— آقا چون چشم من قوی تر از شماست بکمک این دوربین کاملاً "تنوره" را دیدم . امروز می توانیم خود را بآن برسانیم .

بعد گفت:

— شما آدمهای خاکی واقعا "معجزه میکنید و اگر با داشتن اینهمه وسایل دارای بعضی صفات ناپسند نبودید، دنیا بهشت بود!

بعد نقشه حرکت را کشیده گفت:

— بهتر این است از روی صخره‌ها حرکت کنیم چون بر فرض حمله آدمهای آبی در روی صخره‌ها قدرشان کمتر است.

ضمنا "مقدار نسبتا" زیادی از همان حلزون‌ها و چند دانه از آن حیوانات گلولهای شکل بمن داده گفت:

— اینها را در کیسه خود نگاهدارید کماگر از هم جدا شدیم گرسنه نمائید و چنانچه در اثر پیش آمدی من مقتول شده یا گرفتار گشتم شما آن کلبه سنگی برگردید و کتاب سرگذشت پدرم را بخوانید. در آنجا توضیحات کافی بدست خواهید آورد که راهنمای اقدامات شما باشد.

آنگاه نیزه خود را برداشته، ده تیر را با کُشنگها بمن داده گفت:

— حق این بود که این اسلحه را در موقع ضرورت من همراه داشته باشم، ولی بهتر سم اتفاقی رخ بدهد و شما تنها بمائید و چون وسیله دفاع دیگری ندارید گرفتار بشوید.

گفتم:

— تا وقتی که با هم هستیم اسلحه را شما بردارید.

قبول نکرد و گفت می تواند با نیزه هم از خود دفاع کند. من هم چون واقعا "تمام اطمینانم به ده تیر بود بیش از این تعارف نکردم. در

این موقع صدای سوتی از دور شنیده شد. غلام محمد گوشها را تیز کرده بان صدا جواب داد، بعد از من دور شده روی آن سنگی که قبلاً "نشسته بود رفت. چند دقیقه صدای جیرجیر او بگوشم رسید که گاهی تواءم با غرش بود. وقتی که سرش را بطرفم برگرداند دیدم چهارماش بهم برآمده و اشک از چشمانش جاری است.

تا آن وقت قیافه غلام محمد راتاثر انگیز و چشمانش را اشکآلود ندیده بودم و فکر نمیکردم هرگز موجباتی برای تاءلم روحی او وجود داشته باشد چه او دور از دنیای اجتماع زندگی میکرد و روی این اصل بهیچ چیز احتیاج نداشت و قاعدتاً "هم نهایستی غم و اندوه در وجودش راه نداشته باشد، بهمین مناسبت و قتیکه چهره منقبض او را که از اشک دیدگان خیس شده بود مشاهده کردم بمن الهام شد که واقعه غیر منتظرهای پیش آمده و ممکن است این واقعه با سرنوشت من ارتباط نزدیک پیدا کند، لذا به عجله گفتم:

— غلام محمد چه اتفاقی رخ داده؟ نکند خبر بدی از حسن بیگ شنیده باشی؟

غلام محمد بدون آنکه اقدامی برای ستردن اشک از صورت خود کند از روی یاس و نومیدی سری تکان داده، گفت:

— آقا پیش آمد ناگواری که هیچگاه فکر آنر نمیکردم رخ داده و من ناچارم بهای خود نزد آن ملکه خونخوار بروم با آنکه میدانم مرا زنده نخواهد گذاشت.

چون اطلاعی از نوع و کیفیت این واقعه نداشتم با تعجب باو نگرسته گفتم:

— مگر دیوانه شده‌ای؟ چگونه مرا تنها گذارده با پای خود بسوی مرگ میروی؟ آخر علتش چیست؟ مطلب را بگو شاید راه حلی پیدا کنیم!

گفت:

— آقا تصدیق میکنم که عقل و استعداد شما بیشتر از من است ولی آیا هرگز شما دچار عشق و محبت شده‌اید؟ اگر شده‌اید یک کلمه جواب برای شما کافی است و آن اینست که من دیوانه و عاشقم و اکنون معشوقم در چنگال این ملکه، بیرحم اسیر و در گرو رفتن من بنزداوست. اگر نروم او را بکام جلاد میافکند و اگر بروم شاید هر دوی ما چنین سرنوشتی داشته باشیم ولی من طریق دوم را انتخاب میکنم چون بهر حال یکبار دیگر او را می بینم و مرگ را استقبال میکنم بلکه خدا خواست وسیله نجاتی هم پیدا شد! به محض اینکه کلمه عشق و محبت از دهانش خارج شد بی اختیار بیاد زینت ناگام و عشق بر باد رفته خود افتاده، نتوانستم از گریه خودداری کنم شروع کردم به های های گریستن...

غلام محمد که مرا گریان دید بخود آمده با لحن ملاطفت آمیز و در عین حال محکم گفت:

— آقا برای من غمگین نباشید. چه امید مختصری به نجات خود و معشوقم دارم در آخرین لحظه ناچارم فداکاری نموده بخواهش او تن در دهم.

گفتم :

— برادر طاقتم از دست رفته ، منم مانند تو گرفتار عشقی بدعاقبت بودم . منتها معشوقه من دیگر در این دنیا نیست و من از فراق او مدتها بیمار بوده ، بعد هم سر به بیابان گذاردم که در نتیجه به اینجا رسیدم ، بهر حال از تو خواهش میکنم اگر ممکن است از این خیال منصرف شده در عوض آنکه بهای خود بروی با تمام قوا کوشش میکنم هم امروز بهای آن تنوره سنگی رسیده و بهر شکل شده آن حیوان عظیم را که جلاد مینامی همچنین آن ملکه فنا ناپذیر خونخوار را با چند گلوله بدیار عدم میفرستم و معشوقه تو و حسن بیک را نجات خواهیم داد .

غلام محمد بحسرت و ناامیدی چند بار صورتش را بهچپ و راست گردانده گفت :

— خیر آقا من دیگر قادر به هیچگونه مقاومت و اقدامی نیستم . کشتن عابدون و جلادش هم آنطور که فکر میکنید کار آسانی نیست ، بخصوص اکنون که میدانند ما در صدد راه یافتن بمحل آنها هستیم .

من بقدری متحیر و مبهوت و در عین حال از یادآوری آرزوی از دست رفته مغموم و متاثر بودم که نمیتوانستم حواس خود را جمع نموده چاره‌ای بیاندیشم و از طرفی در قیافه غلام محمد میدیدم که بهرفتن مصمم است لذا گفتم :

— لااقل تا آنجا که ممکن است مرا از قضیه مطلع نموده و بگو بعد از رفتن تو چکار باید بکنم یا اگر صلاح میدانی منم همراه تو بیایم تا در موقع

ضرورت کمکی کرده باشم؟

در حالیکه با سر اشاره منفی میکرد، گفت:

— آقا همراه بودن شما با من امکان پذیر نیست برای اینکه ما از زیر آب خواهیم رفت در صورتیکه شما نمیتوانید داخل آب بشوید. اتفاقاً "مامورین عابدون هم پیشنهاد کرده‌اند که شما را هم همراه ببرند. منتها شرط اولشان این است که تفنگ کوچک خود را با آنها بدهید، بدیهی است با این ترتیب شما هم بدون دفاع در دست آنها اسیر خواهید شد و این شرط عقل نیست..."

گفتم:

— پس تکلیف مرا تعیین کن. من چکار باید بکنم؟

غلام محمد در این موقع سوتی کشیده و پس از آنکه جواب شنید چند قدم دور شد و مجدداً با اشخاصی که من آنها را نمیدیدم صحبت کرد. طولی نکشید که مراجعت نموده گفت:

— آقا من از آنها قول گرفتم که در تعقیب شما بر نیایند و ضمناً

گفتم چون این مرد خاکی است و از شما وحشت دارد بعضی اینکه یکی از شما را ببیند با تفنگ کوچک خود خواهد کشت. با این ترتیب مطمئن دارم فعلاً "بشما کاری نخواهند داشت و شما باید فوراً" بگلبه من مراجعت کنید. آنجا نسبتاً "محل امنی است و سعت آبی که از میان گلبه میگذرد کم است به علاوه در طول سالهای متعادی سنگهای نوک تیزی در مدخل آن کار گذارد ما که این آدمهای آبی نمیتوانند از آن بگذرند. مدخل گلبه هم یک در سنگی دارد که

از داخل باز و بسته میشود و چون پاشنه‌آنها تراشیده و روی سنگی صاف‌کار گذاشته‌ام با سانی حرکت میکند. فقط یک راه‌نمیر معمولی دارد که این حیوانات نمیتوانند آن راه را پیدا کنند آن راه هم اختصاص برفت و آمد کبری و معشوقه‌ام دارد. وقتی که بکلبه رسیدید، کتاب سرگذشت پدرم را بخوانید من هم وقایع زندگی خود را در آخر کتاب نوشته‌ام آنگاه معشوقه‌ام را خواهید شناخت و پدرم از یک راه بخصوصی در کتاب خود یاد کرده که از همان کلبه سنگی آغاز میشود و من آن کلبه را بهمین علت برای زندگی انتخاب کردم تا در سر فرصت از آن راه استفاده کنم، اما به جهت نداشتن وسایل مخصوصاً "تفنگ ناچار صرف‌نظر کردم، ممکن است شما بتوانید آن راه را یافته، چون اسلحه آتشین دارید برای نجات دوست خودتان اقدام کنید من هم سعی میکنم کبری را سراغ شما بفرستم.

چون از خوداراده و نقشه‌ای نداشته تنها امیدم اجرای دستورات غلام محمد بود با دقت بگفته‌هایش گوش میدادم تا مبادا نکته‌ای را فراموش کرده یا نفهمیده بگذارم. از آنجائیکه نام کبری را جدا از معشوقه‌اش میگفت احساس کردم کبری باید زنی غیر از معشوقه او باشد لذا پرسیدم:

— کبری کیست و چگونه می‌آید؟

گفت:

— آقا وقتی که آن کتاب را خواندید هم کبری را میشناسید و هم به تمام

امور و اسرار عابدون و اتباعش پی می‌برید. من بیش از این فرصت ندارم فقط چند کلمه دیگر باید بگویم، از کبری یا هر زن آبی دیگری که در آن

کلبه بسراغ شما آمد ابداً" نترسید و هر چه میگویند قبول کنید .

با آنکه واقعا " گیج و مبهوت بودم معهذا بخاطرم رسید بر فرض کبری یا زن آبی دیگری نباید منکذبان آنها را نمی فهمم چطور میتوانیم مقصود خود را بیکدیگر بفهمانیم ؟

غلام محمد متوجه اندیشه من شد و با تبسمی محزون گفت :

— اگر خدا خواست و توانستم کبری را پیش شما بفرستم بهتر از من میتواند شما را راهنمایی کند ، نگران نباشید .

سپس نظری عمیق بمن افکنده گفت :

— آقا وقت میگذرد و باید بروم . اگر مراندیدید حلال کنید .

من بی اختیار او را در آغوش گرفته بوسیدم ، ضربان قلبم بقدری شدید بود که صدای آنرا غلام محمد هم میشنید و متوجه شد که بیش از اندازه در التهاب و تشویش هستم لذا به تسلی پرداخته گفت :

— آقا زیاد وحشت نکنید . گمان میکنم راه کلبه را بخاطر دارید ، چون میدیدم بعضی جاها نشانه می گذاشتید . همین قدر که به کلبه رسیدید در امان خواهید بود ، بخصوص که اسلحه قوی و آتشین دارید . کتاب سرگذشت پدرم نیز تمام اسرار را برای شما روشن میکند و می توانید با اطلاعات مفید و کامل تصمیم بگیرید . من هم سعی میکنم چند روزی با عاهدون مدارا کرده منتظر اقدامات شما باشم .

یگامطلب دیگر باقی است که خوب شد یادم آمد و آن تهیه غذای شما است . از همین حیوانات کوچکی که اکنون دارید ، در همان نهر آبی

کماز میان کلبه میگذرد فراوان است. اگر بتوانید چند لحظه در آب غوطه خورده بکف نهر برسید، با سانی بدست می آیند.

بعد از این جمله غلام محمد از آغوش من خارج شده، بسمت انتهای قلمرفت و در آنجا بکبار دیگر برگشته، در حالیکه دستها را بعلامت احترام روی سینه گذارده بود، تعظیمی بمن نموده، پس از آن چند دفعه سوت کشید و صدای همهمای از دور شنیدم. غلام محمد با یک حرکت پیراهن سفید خود را از تن خارج کرده قمه را بدندان و نیزه را بدست گرفته با دست بمن اشاره نمود که پیراهنش را همراه ببرم، آنگاه با جستن حیرت آور از بالای قله بداخل دریاچه پرید.

من سرعت سطح قلمرا پیموده بجائی کماز آنجا دریاچه پیدا بود، رسیدم ولی هر قدر دقت کردم هیچگونه اثری از او یا سایر آدمهای آبی ندیدم. چند لحظهای قضا یا را در مغز خود زیور و نموده، عاقبت باین نتیجه رسیدم که خوابمی بینم و یا بر اثر اغما و بیهوشی و اندیشه اسرار دریاچه این وقایع از مخیلهام میگذرد، روی این اصل چشمها را مالیده، با طرف نگریستم، مشاهده کردم پیراهن سفید غلام محمد که همچنان در مقابلم افتاده بود دفعتاً " مرا از عالم وهم و تصور خارج کرد و یقین کردم آنچه که دیده و شنیدهام حقیقتی است غیر قابل انکار و در بیداری اتفاق افتاده لذا ناگهان بکه خوردم و از بیم هجوم آدمهای آبی بدون اراده و اختیار با دهتیر چند تیر شلیک کردم از صدای انفجار گلولهها اعصابم تسکین پیدا کرده متوجه شدم که فشنگها در چنین مواقعی قیمتی است و بستگی

بجان و حیات من و حسن بیک و رفیق جدیدم ، غلام محمد دارد . باید سعی کنم که حتی المقدور بی جهت آنها را مصرف نکنم .

چون هدف اولم رسیدن به کلبه بود از جا برخاسته ، پیراهن سفید غلام محمد را برداشته ، براه افتادم . موقعی که انسان از همه جا مأیوس میشود قدرت و شهامتی پیدا میکند ، من هم بخود تلقین نمودم که باید شجاع و چابک باشم ، لذا بدون پروا ولی با مراقبت از آن صخره پائین آمده راه کلبه را پیش گرفتم . خوشبختانه بدون اینکه اشتباه کنم با از راه اصلی منحرف شوم حرکت میکردم . البته تا آنجا که تحمل داشتم ، سریع می آمدم و تمام فکرم این بود که قبل از تاریک شدن هوا خود را بکلبه برسانم . آخر الامر بموقع رسیدم و پس از اندک رفع خستگی به بازو بستن در سنگی که غلام محمد نشانی آنرا داده بود ، پرداختم . خیلی زودتر از آنچه که تصور میکردم طرز بستن و باز کردن در را آموختم و آن در سنگی را بسته ، روی یکی از سکوه های طرفین نهر دراز کشیدم ، چون ممکن بود از شدت خستگی خوابم ببرد با اینکه طبق توضیحات غلام محمد با بسته شدن در کلبه در امنیت بودم ، مع هذا ده تیر را آماد متیراندازی در دست گرفتم . نمیدانم چه مدت در افکار در هم و برهم و مغشوش فرو رفتم ، همانطور که حدس میزدم ، خوابم برد . اما خستگی مفرط و اسراری که در پیچ و خم آن بودم موجب شد که تا صبح خوابهای پریشان ببینم !

عاقبت آن شب وحشتناک نیز به پایان رسید . وقتی که بیدار شدم هنوز درون کلبه کاملاً "تاریک بود ، فقط سطح آب نهر اندک روشنائی داشت که

از آن روشنائی فهمیدم روز است. با احتیاط در سنگی کلبه را باز کردم، یک باره چشم بانور شدید آفتاب مواجه شد و ناچار شدم چند لحظه چشم خود را ببندم. بعد از اینکه مدتی اطراف کلبه را جستجو کرده و اطمینان حاصل کردم خطری وجود ندارد، مجدداً "بدرون کلبه آمده، بتفتیش و دقت در وضع آنجا پرداختم و چون در آتیه این مکان صحنه داستانهای حیرت آوری قرار میگیرد برای اینکه از ساختمان آن کلبه مستحضر باشید، ناچار چند کلمهای از آن میگویم:

عرض نهری که از وسط کلبه میگذشت بیش از یکمتر نبود و بتدریج پهنای آن باریک شده، تا در انتهای کلبه بیک وجب میرسید. وسعت خود کلبه نیز بهمین ترتیب کم میشد و در آخر آن چنین بنظر میرسید که راهی بخارج ندارد. تمام دیوار آن سنگناصاف و در طرفین نهر دو سکو وجود داشت که به متابعت از فضای کلبه یکسر آن پهن و سمت دیگر آن باریک بود. آب در نهر جریان داشت، در اینصورت مدخل و مخرج کلبه همان طرفی بود که در سنگی وجود داشت. عیب کار اینجا بود که بمحض بستن در تاریکی مفرطی فضای کلبه را فرا میگرفت و همچنین هوای کلبه سنگین و ناراحت کنند میبود.

بعد از آنکه با دقت وضع و محل را مطالعه کردم بیاد کتاب سرگذشت پدر غلام محمد افتادم، لذا آن کتاب را برداشته با اشتیاقی فراوان شروع بخواندن کردم.

خوانندگان عزیز اجازه میفرمائید در اینجا نیز مقدمای را که از ذکر آن ناگزیرم بنویسم .

در ابتدای این یادداشتها نوشتم که چون سبک انشاء و عبارات کتاب نا مائه نویس بود برای اینکه شما را معذب نکند در انشاء آن تصرفاتی کرده و باین ترتیب که ملاحظه میفرمائید نوشتم . حالا مطلب دیگری بر آن اضافه میکنم :

پدر غلام محمد که طبق نوشتههای خودش علیخان فرزند شجاع الدوله یکی از کدخدایان طائفه چهار لنگ بوده، قبل از اینکه به سرگذشت خود بپردازد، داستان مطولی را از مطالبی که در اطراف دریاچه بختگان گفته میشده است، بیان کرده و شرح مفصلی از وضع زندگی خانواده خود نوشته و بعد باصل موضوع پرداخته . چون این مطالب بطور مفصل ربطی به سرگذشت اصلی ندارد و درج آن موجب میشود که خوانندگان محترم مدتی بانتظار حوادث بمانند، مختصری از بقیه مقدمه آن کتاب را مینویسم که ارتباط این یادداشت ها دارد .

علیخان میگوید :

"پدرم دارای اغنام و احشام فراوانی بود که همه ساله از اواسط بهار آنها را بکنار دریاچه بختگان برای تعلیف میبرد و هر چند روز در یک محل چادرو دستگاه بر پا میکرد . چون جنگلها و مرتع اطراف دریاچه بسیار زیبا بود، خانواده ما را نیز با خود همراه میبرد، من از وقتی که دارای عقل و شعور شدم و توانستم اشیاء و اشخاص را تمیز بدهم، با دایه خود

کبری زیاد ماءنوس بودم این زن مهربان خلقتی عجیب داشت، قدش بسیار کوتاه و باندازه یک طفل ده ساله بود و چنین بنظر میرسید که تمام قد او را بالاتنه تشکیل میدهد و اصلاً "پاندارد، اما در انتهای تنه" او برآمدگی بزرگی وجود داشت که به زحمت میتوانست آنرا با خود راه ببرد چهره کبری هم وضع خاصی داشت، با آنکه سن بود بسیار زیبا مینمود پوست صورتش بی اندازه سفید، موی سر و ابرو حنائی، رنگ چشمهایش از آب زلال صافتر، دندانهای ریز و فوق العاده براق و سفید داشت، رویهمرفته چهرهای جذاب و مهربان داشت، صدا و لهجاش نیز طرز مخصوصی بود پدر و مادر و سایر اقوام هرگز او را لخت و برهنه ندیده بودند و بطوریکه پدرم میگفت یکی از نوکرانش او را در حوالی جنگلهای کنار دریاچه دیده و با خود بهادرهای پدرم آورده، ابتدا مدتی مسخره این و آن بوده و بتدریج بمناسبت خوی مهربان و بردباری که داشت مورد احترام و محبت قرار گرفت. چون از کارهای سنگین بعلت خلقت عجیبش بر نمیآمد پرستاری مرا باو واگذار کردند.

کبری تقریباً "تمام اوقاتش را با من صرف میکرد و همه جا همراه من بود از محبت های او بخصوص داستانهای که تعریف میکرد بی اندازه لذت میبرد. بقدری با او انس گرفته بودم که او را از پدر و مادرم بیشتر دوست داشتم، حتی موقعی که بزرگ شده و بعد بلوغ رسیدم، شبها در اتاق من میخوابید.

شانزده سال از سنم میگذشت که طبق معمول هر سال در اردیبهشت

ماه با احتشام و اغنام بطرف دریاچه بختگان حرکت کردیم. هر سال موقعی که فصل عزیمت بحوالی دریاچه میرسد، کبری بی اندازه خوشحال میشد ولی آن سال من سخت بیمار شدم و کبری که مرا مانند فرزند عزیزی دوست داشت ملول و نگران بود ...

شبى که دچار بحران تب بودم و خوابم نمیبود او بر بالینم اشک میریخت و بی تابی میکرد ناچار برای اینکه اندکی استراحت کند، دیده بر هم نهادم و خود را بخواب زدم، ناگهان صدای سوتی شنیدم و بعد صدای جیرجیری بگوشم رسید، آهسته چشم گشودم.

جمالزنی بسیا وجیه را که دیده از دیدنش مبهوت بود، دیدم که لخت بالای سرم ایستاده بود. این زن بقدری زیبا بود که زبان و بیان از عهده وصفش بر نمیآید. صورتی کشیده، سفید و درعین حال درخشان داشت که اگر اغراق نگویم میشد آنرا بجای آئینه بکار برد، بقیه اعضا صورتش از بهنی و لب و دهان و چشم و ابرو بی اندازه ظریف و متناسب، ولی گردنی بلند و متورم داشت که بعد ها فهمیدم در پشت آن گردن غده بزرگی وجود دارد شبیه مرم، و دو پستان بلورین او خوش ترکیب و نگاهش مانند آب زلال صاف، موی سرش طلائی رنگ و انبوه و پریشان. آنچه که بیشتر او را زیبا جلوه میداد این بود که مقداری پولکهای درخشنده که دارای خالهای سفید و سیاه بود روی پستانها و سینه را تا زیر گلو پوشانده و بطرزی بسیار جالب توجه در بازو و آرنج او هم دیده میشد.

البته یک لحظه گمان کردم که از شدت بیماری مردمو اکنون در بهشت

برین هستم و این موجود زیبا هم یکی از حوریان بهشتی است که به پرستاریم
گمارده شده، وقتی چشم باز کردم آن حوری همانطور که بمن نگاه میکرد
در چشمم خیره شد، بعد یکمرتبه صدای سوتی شنیدم و تا بخود جنبیدم
او غیب شده بود، چند بار کبرا را صدا کردم، معلوم شد از چادر بیرون
رفته ولی طولی نکشید که آمد و با ملاطفت گفت:

سهرم چرا امشب بی تابی میکنی؟
گفتم:

.. کبرا جان نمیدانم در خواب یا در بیداری صورتی دیدم که اختیار
از گفتم ربوده، خدایا این چه لعبتی بود ای کاش هرگز از خواب بیدار
نمیشدم.

کبرا تبسمی کرده گفت:

— این لعبت برای تو دوائی آورده که امیدوارم موثر باشد، آنگاه
جسم کروی شکلی را بدهانم نزدیک کرد و گفت:
— بنوش.

من چون عادت کرده بودم هر چه میگوید قبول کنم، بدون چون و چرا
شروع بمکیدن کردم. شیرهای خنک و شیرین و کس در دهانم آمد و چند
جرعه از آن چنان قوتی بمن بخشید که برخاسته نشستم و گفتم:

— کبرا، یا من حال خوب نیست یا امشب در اطراف من قضایای
تعجب آوری در جریان است.

کبرا با تبسم و ملاطفت همیشگی خود گفت:

— پسر جان، بحمدالله حال تو بد نیست و مطلب غیر عادی هم اتفاق نیافتاده منتها بیکاری و حرارت تب و خستگی جسمی و روحی ترا بخیال واداشته است. سعی کن بخوابی. اکنون شب از نیمه گذشته است. چون نمیتوانستم تمام آن حقایق را حمل بر خیال و وهم کنم، قانع نشده گفتم:

— کبرا جان آیا صداهاى سوت و جیر جیر و همهمه را گوشم در عالم خیال شنیده‌است؟

کبرا لحظهای خیره بمن نگریست و با نگرانی گفت:

— مگر خیلی وقت است بیداری؟

البته این جمله بی اختیار از دهانش خارج شد و بعد که خواست آنرا ترمیم کند، دیگر نتوانست و من احساس کردم کبرا با آن سر و صداها ارتباط دارد، لذا با خواهش و تمنا گفتم:

— کبرا ترا بخدا راست بگو، این حوری بهشتی کیست؟ من هرگز چنین

صورت زیبایی ندیده‌ام. چطور شد که لحت بود؟

کبرا کمی اخم کرده گفت:

— فرزند حواست پرت است

بعد نزدیک آمده دستم را در دست گرفت و چند لحظه مثل اینکه

حرارت بدنم را آزمایش میکند، دقت کرد و گفت:

— ماشاءالله تن و بدنت که خنک است شاید در خواب چنین کسی را

دیدم؟

گفتم :

— کبریا من در دامان مهر و محبت تو بزرگ شده و اکنون هم جز تو مادری ندارم ، چه مادرم برحمت ایزدی پیوسته چنانچه میدانی پدرم نیز سرگرم کارهای خود و زنهای متعددی است که دارد پس تمام امید من در زندگی تو هستی چرا اسرار تو را از من پنهان میکنی ؟ یک لحظه قبل جملهای گفتم که احساس کردم آن سر و صداها حقیقت داشت . راست بگو این دختر کیست این شیرۀ معجزه آسا را از کجا آوردی ؟ تو گفتمی که آن حور بهشتی آورد بمن رحم کن راست بگو مطمئن باش هر چه بگوئی نشنیده میگیرم !

کبریا مثل اینکه ابتدا از آموزاری من نرم شد و تصمیم گرفت حرف بزند ، ولی بعد پشیمان شد و گفت :

— فرزند ، هیچ اتفاق غیر عادی پیش نیامده ، جز اینکه تو در عالم رو با چیزهایی دیده که چون من آنها را ندیده ام ، نمیتوانم در این باره سخنی بگویم . بهتر اینست شب را استراحت کنی !

نمیدانم اثر آن شیرۀ یا داروئی که کبریا داده بود ، یا خستگی مفرط کمیل شدیدی بخواب پیدا کردم بیشتر اشتیاق داشتم سکوت کرده در عالم خیال آن جمال دلربا را پیش نظر خود مجسم کنم . باید بگویم تازه بسن بلوغ رسیده و انقلابی عظیم در احساساتم ایجاد شده بود ، غریزه جنسی توأم بارو باهای شیرین که در مراحل بلوغ و جوانی بهر کسی دست میدهد در من اندکی بیشتر خودنمایی میکرد و چون غیر از زنهای فامیل که غالبا " هم پیر بودند ، کمتر اتفاق می افتاد زنی ببینم و اگر هم میدیدم فقط

هیگلی. در میان چادر و چاقچور بود، لذا بیشتر اوقات در عالم خیال بسر میبرد. بهمین مناسبت چهره زیبا و بدن لخت و عریان و شهوت انگیز کف آن شب بنظر آمد چنان در دل و جان و مغز و استخوانم تاءثیر کرد که حاضر بودم تمام عمرم یکساعت بشود و آن یکساعت را در آغوش آن فتانه از خود بیخود شوم. البته هر قدر سعی کردم که افکارم را متمرکز نموده، یکبار دیگر قیافه دلربای آن پریوش را در مقابل دیدگان مجسم کنم، نشد و بالاخره خوابم برد.

کبرا تصور میکرد فردا این موضوع را از یاد برده و فراموش میکنم، اما اشتباه میکرد صورت زیبای او چنان در صفحه ضمیرم نقش بسته بود، که حتی گردش ایام هم نمیتوانست آن نقش زیبا را محو کند. چون میدانستم کبرا چیزی نخواهد گفت و شاید چیزی نمیدانست که بگوید، ناگزیر دیگر در این مورد سخنی نگفتم. خوشبختانه از روز بعد حالم رو به بهبودی رفت. کم کم از بستر برخاسته، بگردش میروتم چنانچه گفتم پدرم بمن توجهی نداشت و سرگرم زنهاى متعدد خود بود. تقریباً "من و کبرا با هم زندگی میکردیم، برای اینکه او مادر خوانده من بود بنابراین کمتر اتفاق میافتاد کسی از ما سراغی بگیرد!

یکنکته دیگر که باید بگویم این است که کبرا علاقه زیادی بمنافسر اطراف دریاچه بختگان داشت و هر سال موقعی که میخواستیم باین حدود بیائیم فوق العاده خوشحال میشد، تنها من میدانستم که گاهی شبها او از اول شب عیبت میکند و روز هم دیر برمیگردد، چون بمن سپرده بود که بکسی

از این موضوع صحبت نکنم ، مبادا پدرم بدش بیاید . منم که او را مثل مادر خود دوست داشتم ، این راز را پنهان داشتم و در صدد نبودم که علتش را بهرسم ، اما پس از واقعه آن شب بخاطرم رسید که ممکن است این مطلب با غیبتهای کبرا ارتباط داشته باشد ، چند بار خواستم از او تحقیق کنم از ترس اینکه ماً یوسم کند ، منصرف شدم .

چند شب بعد ، کبرا طبق معمول بر بالینم نشست و آنقدر قصه گفت که مرا خواب کند ، من مل سایر اوقات دیگر رغبتی بگوش دادن قصه‌هایش نداشتم ، به‌محض اینکه برای خواب آماده میشدم مرغ خیالم در آسمان عشق آن معشوقه خیالی پرواز میکرد و بطوری مجذوب افکار خود میشدم که واقعا " از دنیا بیخبر بودم .

کبرا پس از آنکه چند بار مرا صدا زد و جوابی نشنید از بالینم دور شد و من که تصمیم داشتم هر شب خود را بخواب زده ولی بیدار بمانم ، حواسم را جمع کردم متوجه شدم که کبرا از چادر بیرون رفت ، یکی دو بار تصمیم گرفتم برخاسته او را تعقیب کنم ، فکر کردم شاید به نتیجه نرسیده او نیز متوجه گردیده ، مراقب خود باشد . چه خوب شد از جای حرکت نکردم چه چند لحظه بعد صدای جیرجیری بگوشم رسید ، بعد سایه‌ای را بالای سر خود احساس کردم قلبم چنان بطپش افتاد که فکر میکردم صدای ضربان آنرا میشنوم . بهر زحمت بود بر اعصاب خود حاکم شده و منتظر بودم فرصتی پیش بیاید که آهسته چشم گشوده ، اطراف خود را ببینم . چون دائم در خیال آن زن زیبا بودم . اکنونم تصور میکردم اوست . طولی نکشید

کما حساس کردم حرارت تنفسی صورتم را نوازش میدهد، یکباره چشم گشودم با آنکه فضای چادر تاریک بود صورت درخشان او را دیدم و دفعتاً "با هر دو دست او را گرفتم اما مانند ماهی که در دست میلفزد از چنگم خارج شده، فریادی کشید و بسرعت از چادر بیرون رفت. من نیز بدنبالش شتافتم بدبختانه با عجله و شتابی که داشتم پاهم بهمیخ چادر گرفتم، بزمین افتادم و قتی که برخاسته، بتعقیبش شتافتم اثری از او ندیدم در حالی که از اطمینان بوجود او خوشحال بودم، بخصوص که یقین داشتم مرا هم دوست دارد، به چادر برگشتم...

گهرا سعی کرد بمن بفهماند که گرفتار گاهوس وحشتناکی شده ام، ولی باو گفتم:

— دیگر به چه م طفل خردسال نیستم و مطمئنم که تو از این اسرار مطلعی و نمی خواهی مرا در جریان اسرار خود بگذاری و من از فردا بتحقیق پرداخته این فرشته زیبا را پیدا میکنم

حقیقتاً "هم قصد داشتم در تمام آن حدود و میان خانواده چوپانان وایلاتی که برای تعلیف احشام در حوالی ما چادر زده بودند جستجو کرده او را پیدا کنم.

گهرا که متوجه شد، کار به رسوائی میکشد، با اندیشه و تاءمل گفت:

— فرزند حالا کمزباد اصرار داری بتو میگویم او دختر من است و در میان چادر نشینان این حدود هم نیست بلکه در اعماق دریاچه بختگان سکنی دارد!

آیا من میتوانستم از این جمله مطلبی دری کنم؟ جز آنکه تصور نمایم
کبرا برای انصراف خاطر من با فکری احمقانم و کودکانه افسانهای گفته است .
روی این اصل اندکی مکدر شده با قهر و غضب گفتم :

— کبرا، تو هنوز خیال میکنی من بچه چهار پنجساله هستم و داری
برایم قصه میگوئی؟

بعد نمیدانم چگونه شد که بی اختیار گریه را سر دادم و خودم را در
آغوش او افکندم .

کبرادستی از روی مهر مادری بر سر و رویم کشیده، در حالیکه با محبت
مرا میبوسید گفت :

— دیدی پسر جان، همان بچه چهار پنجساله هستی . اگر مرد بودی
که گریه نمیکردی . خاطر جمع باش برایت افسانه نگفتم . منتها از نظر شما
مطلب عجیب و غریب است و آنرا افسانه میپندارید . و امشب دیگر مجال
گفتگو نیست اگر قبول کنی که آسوده خاطر بخوابی و تا فردا عصر در این
مورد صحبت نکنی ، عصر فردا همه چیز را خواهی دانست . حتی اگر پس
از دانستن موضوع باز هم باو علاقه مند باشی دستش را در دستت میگذارم !
این مژده برای من آنقدر بزرگ و باور نکردنی بود که چند لحظه با
تردید به کبرا نگریستم و او گفت :

— فرزند اکنون برو راحت بخواب بامید فردا عصر .

دیگر سخنی نگفتم . ولی تا صبح هم خوابم نبرد . فردا عصر برخاسته
به عنوان شکار مرغابی تفنگ بلند خود را با مقداری باروت و ساچمه برداشته

با کبرا از چادر خارج شدیم ، بین راه یکی دو نفر مزاحم شدند و خواستند همراه ما بیایند ولی بهر عنوان بود آنها را منحرف کردیم .

کبرا از جلو و من از دنبال حرکت کردیم و از جنگل کوچکی گذشته با ابتدای بیابانی رسیدیم که از دور یک رشته صخره‌های عظیم نمایان بود . کبرا بیش از چند دقیقه آن اطراف را واریسی کرده ، عاقبت نیز مقابل سنگ بزرگی کم‌تقریباً "چند قدم در داخل دریاچه بود نشستیم و کبرا نظر عمیقی ابتدا به دریاچه بعد بمن افکنده گفت :

— فرزند ، برای شنیدن اسرار بهت آوری مهیا هستی یا نه ؟ اما بدان که این اسرار فوق‌العاده عجیب و سرام آور است !!
گفتم :

— کبرا جان ، چرا مقدمه می‌چینی ؟ هر چه راجع باو بگوئی با جان و دل می‌شنوم ...
کبرا گفت :

— سوگند یاد میکنی که با احدی از این اسرار گفتگو نکنی ؟
برای اینکه زودتر خیالش را راحت کنم گفتم :
— به روح مادرم و به جان تو که هر دوازده عزیزترین کسان من هستند قسم یاد میکنم ، دیگر معطل چه هستی بگو .
کبرا گفت :

— فرزند منی ترسم پس از اطلاع از این اسرار گذشته از اینکه آن دختر زیبا را فراموش کنی از منم متنفر باشی ؟

چنان، با تعجب و تکدر باو نگریستم که ناچار شد تبسم کند! گفتم:
— کبرا آیا ممکن است من، از تو متنفر باشم من، در دامان، تو بزرگ
شدمام!!

گفت:

— آخر خلقت ما عجیب است!
گفتم: کبرا، جانم بلب رسید و تازه تو میخواهی، از اول بگوئی؟
کبرا باز هم نگاهی عمیق، بمن افکنده گفت:
— آیا بخاطر داری که بیشتر اوقات برای تو از آدمهای دریائی، قصه
میگفتم؟

گفتم:

— کبرا باز دنبال افسانه سرائی، را گرفتمای ترا بخدا مرا در انتظار
نگذار و اصل مطلب را بگو.
کبرا گفت:

— فرزند تو نمی، گذاری من مطلب را بگویم . مگر بتو نگفتم این موضوع
بسیار عجیب است . پس گوش کن . من در آخر صحبت خود حقیقت را بنظرت
آشکار میکنم . حالا بگو ببینم آیا قصه هائی، را که از آدمهای آبی، برایت نقل
کرده ام بخاطر داری؟

من با بهت و حیرت گفتم:

— آری ، بیاد دارم!!

گفت:

— پس بدان تمام آنها حقیقت دارد . و من خودم یکی از آن آدمهای آبی هستم !

بعضی حالات بانسان دست میدهد که وصف کردنی نیست و اگر انسان بخواهد یک لحظه ثبات آن حالت را شرح بدهد ، باید کتابی بنویسد و بالاخره هم نارسا است من نیز دچار چنین حالتی شده بودم . آنچه که بیشتر مرا به تفکر واداشته بود ، خلقت عجیب کبرا بود و با توجه بوضعیت جسمی او اندیشه حقیقی بودن گفته های او بدلم راه یافت . در حالیکه حلقم خشک شده و زبان در دهانم بسختی حرکت می کرد ، گفتم :

— کبرا واقعا " راست میگوئی ؟ مگر آدم های آبی هم مثل ما صحبت می کنند و لباس دارند و غذا میخورند ؟ منتظر چه هستی بقیه مطلب را بگو دارم دیوانه می شوم .
کبرا گفت :

— فرزند جان ، حوصله داشته باش . عنان شکیبائی را بدست عقل بگیر توازید و تولد در آغوش من پرورش یافتی . یقین دارم از من نخواهی ترسید و آدمهای آبی هم مثل شما صحبت نمیکنند و لباس نمیپوشند . و تو یکی از آنها را دیده ای .

گفتم :

— کجا ؟

گفت :

— همان لعبت طنازی که شب وروز در پیش نظرت مجسم است . چنانچه

گفتم دختر من است و یکزن آبی است!

دلایلی وجود داشت که بایستی ناچار به صحت گفتارش اعتماد داشته باشم لااقل یکی از آن دلایل لخت بودن زنی بود که دیده بودم چه انسان خاکی هرگز چنان لخت رفت و آمد نمی‌کند، بهلاوه در عین زیبایی خیال انگیز متوجه بودم که ساختمان صورت و بدن او با انسان خاکی فرق دارد. وقتی تا اندازمای اطمینان به حقیقت امر پیدا کردم از شدت تعجب و تشویشم کاسته شد. گفتم:

— خوب حالا دیگر هر چه می‌خواهی و لازم میدانی بگو. اول از خودت صحبت کن.

کبر گفت:

— داستان من زیاد طولانی نیست. من یکزن آبی بودم و مثل همه آنها چنانچه می بینی پاها و بسیار کوتاه و چسبیده به بدن و مانند سایر آدمهای آبی دمی پهن و بلند داشتم. چور شرور و ماجراجو بودم، غالباً در حوالی دریاچه از آب بیرون آمده، بگردش می‌پرداختم. از هوا و میوه‌جات و حتی علفهای زمین لذت می‌برد. نمیدانم شاید پنجاه سال قبل یکشب مهتاب از آب بیرون آمدم و ناگهان با مرد چوپانی روبرو شدم او اول از من ترسید، بعد بتدریج آشنا شدیم، و قتی که با سرارم آگاه شد، دل‌باخته من گردید و غالب شبها بسراغ او می‌آمدم. این جوان احمق برای اینکه من نتوانم دوری و جدائی مرا تحمل کنم، بگمان آنکه اگر دم مرا قطع کند دیگر نخواهم توانست داخل آب بشوم، با قساوت قلب شبی بطور غافلگیری

با تبر دم مرا برید، چه زجرها و زحمتهامتحمل شدم تا زخم تبر او خوب شد. مدت‌ها بود کلبه‌ای در ابتدای آن رشته‌صخره که از دور پیداست تهیه کرده با هم زندگی میکردیم تا آنکه از او باردار شدم و چون ناچار باید در آب وضع حمل کنم، با اجازه شوهرم بداخل آب رفتم و دو دختر زائیدم که یکی از آنها خلقتش با سایر زنهای آبی کمی فرق داشت، یعنی پاهایش اندکی بلندتر و دمش کوتاهتر بود. آنها رامثل سایر آدمهای آبی در دریاچه رها کرده روی علاقهای که بشوهرم داشتم و همچنین عادت به محیط خاکی و نداشتن دم که موجب تنگ و عار بین ما آدمهای دریائی است پیش او مراجعت کردم.

سالها زندگی میکردیم و گاهی به دخترهایم سرکشی میکردم تا اینکه شوهرم مرد و یکی از نوکران پدر تو مرا یافته نزد پدرت آورد و چهار ماه بعد از ورود من بخانه شما تو بدنیآ آمدی و من نسبت بتو محبتی زیاده از حد داشتم.

آنگاه کبرا لخت شد و خلقت عجیب خود را بمن نشان داد که حرفش را قبول کنم. اما من دیگر احتیاج به دلیل نداشتم فقط گفتم:

— پنجاه سال قبل تو زنی بودی. اکنونهم بیش از چهل ساله بنظیر نمیرسی، آیا اشتباه نمیکنی؟

گفت:

— نه، عمر ما آدمهای آبی بیش از آن است که تصور کنی

گفتم:

— پس آن زن زیبایی که دیدم دختر تو است؟

گفت:

— آری، هر وقت که ما برای تعقیب گوسفندان بکنار دریاچه می‌آئیم غالب اوقات یکدیگر را اینجا می‌بینیم. چون تو مریض بودی از او خواهش کردم حیوانی را که شیره آن فوق‌العاده مقوی است و در اعماق دریاچه زندگی میکند، بیاورد بدبختانه او اصرار کرد که خودش بیاورد و بمحض دیدن تو عاشقت شد.

بعد کبرا سری از روی یاس تکان داده گفت:

— خدایا چه بدبختی بزرگی است؟

گفتم:

— کبراجان هیچ بدبختی نیست. جز اینکه خدا نکرده حرفهای دختری

هذیان نباشد.

در این موقع کبرا گوشها را تیز کرده، سرش را بطرف سنگی که در چند قدمی داخل دریاچه بود حرکت داد منهم امتداد نظر او را گرفته متوجه آن سنگ شدم، یکباره چنان بکه خوردم که نزدیک بود سکه‌کنم.

چون همان صورت زیبایی که تصور میکردم وجود خارجی ندارد، از پشت سنگ نمایان و در حالیکه چشم در چشم من دوخته بود تبسم میکرد تا مدتی محو زیبایی خاص او و از خود بیخبر بودم. مثل این بود که نقاش زبردست با ذوقی شاعرانه و در نهایت استادی تمام آنچه را که شعرا و ادبا در وصف اعضای صورت گفته و با غریزه عشق و هوس و با هر احساس دیگری

در عالم خیال بنظر انسان مجسم میکند، همه را در یکجا جمع و با قلمی
سحرآمیز و رنگی مرموز بر صحنهای نقش نموده و بعد معجزی بظهور پیوسته
و آن نقش بدیع دارای روح شده، نگاه صاف و پر جاذبه‌اش تار و پود وجودم
را بلرزه درآورده بود. بعدیکه حقیقتاً "از شوق می‌لرزیدم و در عین حال
نمی‌توانستم دیده از چشمانش برگیرم.

عاقبت کبرا به سخن آمده گفت:

— از اینکه ناچار شدم حقیقت را بگویم و ترا با او آشنا کنم بسیار
متأسفوناراحتم چون فکر میکنم آرامش خاطرت را دچار انقلاب و اغتشاش
کردم که خدا عاقبتش را بخیر کند.

اگرچهار صدای کبرا اندکی از بهت اولیه‌ام گاسته شد ولی از تماشای
آن صورت دلربا دل بر نمی‌کندم و همانطور که چشم در چشم او دوخته بودم
آهسته گفتم:

— کبرا جان، این همان دخترتست؟

کبرا جواب داد:

— آری، هم اوست که در اولین نظر عاشق تو شده و مکرر بر بالینت
آمده است.

گفتم:

— زهی سعادت و خوشبختی که او هم بمن نظر لطف داشته باشد.

اسمش چیست؟

با خنده جواب داد:

— بین ما انسانهای بی اسم مرسوم نیست و یکدیگر را با صدای مخصوصی متوجه میکنیم .

چون علاقه داشتم با او صحبت کنم ، از کبرا پرسیدم :

— آیا زبان ما را میفهمد؟

جواب داد :

— خیر .

البته ضمن سوءالو جواب با کبرا مراقبش بودم و میدیدم بدون آنکه مژه بزند بمن نگاه میکند و لبهای باریک و گلگونش را تبسمی شیرین از هم باز نموده ، سفیدی خیره کننده دو ردیف دندانهای ریزش مانند مروارید در پرتو سرخی لبش برق میزند . این منظره در دل و جانم چنان غوعائی شورانگیز برپا کرد ، که مجدداً " سکوت اختیار کرده محو تماشای او شدم .
 بیش از چند قدم با من فاصله نداشت اما این فاصله کم آب بود و فقط سر و گردن و قسمتی از سینه او از پشت سنگ دیده میشد .
 کبرا وقتی که دید سکوت من طولانی شده و تمام ذرات وجودم متوجه آن دختر دریائی است گفت :

— پسرم ، چرا خود را ناراحت میکنی؟ حالا دیگر کار از کار گذشته

و آنچه را که نباید بدانی ، دانستهای و خواهی نخواهی قدم در راهی گذاشتی که نتیجه و عاقبت آن معلوم نیست . اگر واقعا " او را دوست داری نزدیکه پروا و متعلق بتو است . میان ما هیچگونه آداب و رسومی از قبیل عقد و عروسی و سایر خصوصیات وجود ندارد اما بدان اگر باو دست همسری دادی

دیگر حق‌نداری با یکزن آبی دیگر عشق‌بازی کنی .
گفتم :

— بخدا چنان احساس میکنم که اگر اومال من باشد دیگر از همه چیز
خواهم گذشت حتی حاضرم جان خود را در آغوش از کف بدهم .
کبرا گفت :

— در این صورت چرا معطلی؟ پیش برو و او را در آغوش بگیر شاید کمی
از التهاب و این حالت بهت زدگی خارج شوی .

تصمیم گرفتم بطرفش بشتابم حتی قدم اول را هم برداشتم ولی تا
زانو در میان آب فرو رفتم و متوجه شدم عمق آب در آن نقطه زیاد است ،
بدبختانه من هم اصولاً "هرگز داخل آب نشده و شنا نمیدانستم ، بعلاوه
لباس در تن داشتم . بهمین مناسبت مجدداً " بعقب برگشتم . در این موقع
آن دختر دریائی قهقهه‌های زد که صدایش دل‌نوازتر از آهنگ موسیقی درگوشم
پیچید . از اینکه قادر نبودم آن فاصله را طی کرده خود را به منتهای آمال
و آرزو برسانم ، منفعل شدم .
کبرا با خنده گفت :

— طفلک عزیزم ، از همین قدم اول پند بگیر . تو که نمیتوانی چند
قدم داخل آب بشوی بعقیده من عشق یک دختر آبی را که زندگیش در اعماق
آب است از سر بدر کن و بدان در این راه مشکلات فراوان داری .
گفتم :

— کبرا کار از پند و اندرز گذشته با اینکه کاملاً " میدانم در چه ورطه‌

هولناکی افتادمام ، معهذا نمیتوانم نصیحت ترا بکار بندم ، خداکند که دخترت بی مهر و وفا نباشد .
کبرا گفت :

— مطمئن باش ، این دختران دریائی وقتی که کسی دل بستند و علاقه مند شدند بهیچ قیمتی دست از محبوب خود برنمیدارند . اما آخر زندگی تو با او چگونه امکان پذیر میشود ؟ آتش عشقی را که تازه است و هنوز در روح و جان اثر نکرده اکنون میتوانی خاموش کنی . اما وقتی که شعله آن وجودت را فرا گرفت دیگر جز سوختن چاره نداری کمی سحر کن ، اشکالات این عشق را در نظر بگیر .
گفتم :

— کبرا بجای مجسم کردن مشکلات چارهای بیاندیش که ما بهم نزدیکتر شویم . از او خواهش کن بساحل بیاید .

کبرا باز بان خودشان چند لحظه با او گفتگو کرد و من متوجه شدم غبار کدورتی آن چهره زیبا را مکدر کرد و کبرا نیز بفکری عمیق فرو رفت تصور کردم مایل بنزدیک شدن با من نیست ، از این خیال ضربان قلبم شدید شد نگران و مضطرب به کبرا نگرسته گفتم :

— چگونه شد ؟ تو که میگفتی بمن علاقه مند است ؟

کبرا آهی کشیده جواب داد :

— اتفاقاً از شدت علاقه و محبت از آمدن نزد تو خودداری میکند برای اینکاو هم مانند شما انسانهای خاکی هوش دارد و متوجه است که

ساختمان بدنش از کمر بهائین با تو فرق داشته و فکر میکند اگر از آب بیرون
بباید موجب تشویش تو شده عشقت را از بین ببرد!

من تا آن لحظه چنان مبهوت حسن جمال و چهره زیبا و اندام لخت
و شهوت انگیز آن دختر بودم که این مطلب را بخاطر نمی‌آوردم، به محض
اینکه کبرا یادآوری کرد ناگهان بکه خوردم و تغییر حالت از نظر او مخفی
نماند و بلادرنگ در میان آب فرو رفت.

کبرا وقتی که دید دخترش رفت و من هم در فکر عمیقی غوطه ورم گفتم:
— اگر چه میدانم دخترم بی اندازه رنج میبرد و شاید تو هم متاثر
و متاثر هستی ولی در عین حال خوشوقتیم که آتش این عشق به حاصل قبل
از آنکه موجب ایجاد سرنوشت شومی برای شماها بشود، فرو مینشیند اکنون
بها به طرف چادرها برویم سعی کن دیگری هم چیز را فراموش کنی، برای اینکه
مجدداً "دچار هوس آتشین نشوی نمی‌گذارم بعد از این او هم بسراغت
بباید!

در ضمن اینکه کبرا صحبت میکرد من با سر سودا زده و دل شیدائی
خود در مبارزه بودم و بخود تلقین میکردم که همسری با زنی که نیمه انسان
و نیمه حیوان است آنهم حیوانی که در اعماق آب زندگی میکند افسانهای
تحمل ناپذیر است. باید از این خیال گذشت. اما اثر مرموز نگاه و چهره
نقاشی شده او دل و دهنی برایم باقی نگذاشته، متوجش بودم که مبادا
دیگر او را نبینم. لذا در خاتمه صحبت کبری با آنکه تصمیم گرفته بودم
پندش را پذیرفته مراجعت کنم گفتم:

— کبرا، من از بچگی در دامان مهر و محبت تو پرورش یافته و یقین دارم مراد دوست داری در این صورت بدان اگر او از من دوری کند طولی نخواهد کشید که از غم و اندوه دیوانه میشوم! حقیقت این است که مجنون وار او را دوست دارم، البته همانطور که گفתי خالی از تشویش هم نیستم. امیدوارم محبت و علاقهای که باو دارم اثر اختلاف ساختمان بدنش را با زنهای معمولی از بین ببرد و بتدریج با هم‌ماء‌نوس شویم. مگر اینکما و نتواند این اختلاف را تحمل کند؟

کبرا گفت:

— اتفاقاً " یک‌دختر آبی یک پسر خاکی را بیشتر از همجنسان خود دوست دارد، کما اینکه من هم سابقاً " عاشق چوپانی شدم!

گفتم:

— با این ترتیب ترا بخدا در غم هجران دلو جانم رانسوزان و باو بفهمان که این نقص نمیتواند مانع عشق ما باشد.

در این موقع مجدداً " آن دختر از پشت سنگ نمایان شد و متوجه بودم که با تردید بهادرش نگاه میکند، من بمجرد اینکه او را دیدم لبخندی بر لب آورده با دست باو اشاره کردم بساحل بیاید، کبرا نیز باز بان خودشان چند کلمه صحبت کرد و او آهست‌آهستاز سنگ جدا شده بطرف من آمد هنوز شک داشت که از آب خارج شود، وقتی که بساحل رسید من در کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم او بدون ملاحظه بنوازشم پرداخت و مانند عاشق و معشوقی که سالها با یکدیگر راز و نیاز داشت‌اند به بوس و کنار مشغول

شدیم من بتدریج در داخل آب نگاه کردم احساس نمودم که با مشاهده دم
او زیاد ناراحت نیستم!

ما زبان یکدیگر را نمی فهمیدیم و همین مطلب بر شیرینی راز و نیازمان
میافزود. کبرا گاهی بین ما واسطه و مترجم میشد و قرار گذاشتیم روزها در
همین نقطه یکدیگر را ببینیم و از همان ساعت تصمیم گرفتیم حرف زدن را باو
بهاموزم. اول اسمی برای او انتخاب کردم و چون زیبایی سحرآمیز و وضعی
مرموز داشت نامش را ملک گذاشتم. چند بار که این نام را تکرار کردم یاد
گرفت و با تعجب دیدم میتواند این کلمه را ادا کند، بالاخره ناچار بودیم
مراجعت کنیم. برای اینکه اطمینان بدیدارش داشته باشم، وسیله کبرا
از او قول گرفتم فردا بیاید.

موقعیکه میخواستیم از هم جا شویم چند لحظه آن دو زن آبی با هم
گفتگو کردند و کبرا گفت:

— ملک از تو خواهش میکند بخیال نیفتی که مثل پدرش که دم مرا
برید، او را به چنین سرنوشتی دچار کنی؟
گفتم:

— مطمئن باش من حاضرم جانم را در راهش نثار کنم...

ملک نتوانست طاقت بیاورد، نیمه شب به چادر آمد و تا نزدیک سحر
در کنارم بود. فردا باز هم با کبرا به وعده گاه رفتم و از آن روز به بعد مکرر
یکدیگر را میدیدیم بتدریج او مرا داخل آب کرده شنا میآموخت، نمیتوانم
وامکان ندارد آن لذتها را توصیف کرده و بصورت کلمات بر صفحه کاغذ

نقش نمود. البته ابتدا از لخت شدن خجالت میکشیدم اما کم کم خوی ساده و طبیعی او بر من غلبه کرد و بکلی در اختیارش قرار گرفتم!

سه ماه از معاشرت ما میگذشت و ما با هم زن و شوهر شده بودیم.. ملک با استعدادی عجیب حرف زدند و آموخت و من هم با همتی عجیبتر تحت تعلیم او و با کمک او شنا کردن را یاد گرفتم، بطوریکه میتوانستم ساعتها در آب با او گردش کنم ولی زیر آب رفتن مشکل بود.

دیگر بدون واسطه کبرا با هم گفتگو میکردیم چون مسائل بین ما ساده بود و احتیاج به سخن پردازی نداشت.

یک روز ملک بمن گفت:

— طبق معمول زمان رفتن شما از این حدود نزدیک شده و من از مادرم شنیدم که چند روز دیگر از این مکان میروید. آیا تو هم خواهی رفت؟ اگر بروی تا سال دیگر که برگردی من از غصه هلاک میشوم!

در ایام تنهایی تصمیمی که گرفته بودم، چون پدرم توجهی بمن نداشت میخواستم همانجا بمانم، لذا باو گفتم:

— نخواهم رفت و سعی میکنم در این حدود برای خود منزل و ماء وائی تهیه کرده با هم زندگی کنیم.

ملک خوشحال شد و گفت:

— اگر مایل باشی کلبه‌ای را که مادر و پدرم در آن زندگی میکردند انتخاب میکنیم.

این مطلب را با کبرا در میان گذاشتیم ابتدا تصویب نمیکرد، بالاخره

تسلیم شد و تصمیم گرفت او هم با ما باشد. فردای آنروز برای بازدید بکلبه رفتیم. چون از راه خشکی دور بود هر سه تن شناکان حرکت کردیم البته ملک چون جان شیرین مراد را غوش داشت هرگاه خسته میشدم خود را در اختیار او می گذاشتم، تا اینکه به کلبه رسیدیم.

اگر چه زندگی برای من که احتیاج غذا و لباس و رختخواب و سایر وسائل داشتم در آن کلبه سنگی و خالی از همه چیز مشکل مینمود، ولی عشق و تمنا در جوانی و شباب بالاتر از احتیاج است، معیذاً بهرور بعضی لوازم اولیه را بآنجا حمل کردیم و من مقدار زیادی باروت و سرب با تفنگ خود را هم بآنجا بردم تا در موقع ضروری از آن استفاده کنیم.

عاقبت روزی رسید که پدرم باید با حشم خود بگرمسیر برود. او آنقدر نسبت بمن بی توجه بود که هرگز از غیبت های متوالی و وضعیتم مسبوق نشد فکر میکرد روزها بشکار میروم در صورتیکه هیچگاه اتفاق نیفتاده بود صیدی همراه خود آورده باشم. بهر حال وقتی که ترتیب حرکت داده شدن تقاضا کردم با دسته دوم و همراه چوپانها بیایم، پدرم قبول کرد و سه روز بعد از رفتن آنها به مباشر پدرم گفتم:

— منو کبرا جلو تر میرویم ...

... و باین ترتیب موفق شدیم تصمیم خود را عملی کنیم. زندگی ما بکنواخت ولی بسیار شیرین بود، ملک برای من انواع و اقسام حیوانات کوچک و بزرگ از اعماق آبها صید کرده، میآورد و بتدریج با خوردن آنها ماءنوس شدم بطوریکه بکلی غذاهای دیگر را فراموش کردم. خوشبختانه

این حیوانات بی اندازه مقوی و مغذی بودند . بیشتر از ساعات روز را در سطح صاف آب شنا میکردیم . اگر چه هوارو سردی میرفت ولی من هم کم کم عادت میکردم . کبرا نیز بعد از مدتها بزندگی قدیمی خود برگشته خوشحال بود .

ملک گاهی اوقات چند ساعت غیبت میکرد و نزد همجنسان خود میرفت یک روز بمن پیشنهاد کرد و گفت بیا تا به مرکز زندگی ما که در دل همین صخره ها است برویم ، من میل دارم ترا به متنوعان خود نشان داده و مباحثات کنم !

من این پیشنهاد را حسن استقبال کردم اما کبرا رو ترش کرده گفت :
 - دختر تو میخواهی شوهر ترا به رخ دوستان بکشی ولی فکر نمیکنی که آنها نیز عاشق او شده و عاقبت شومی برای شما تدارک کنند ؟
 من با اطمینانی که به نهایت علاقه خود به ملک داشتم گفتم :
 - کبرا جان ، از این بابت خاطر جمع باش .
 کبرا گفت :

- هر فرضی آنقدر تو استقامت داشته باشی که در مقابل زیباییها و طنازیهای دختران دریائی مقاومت کنی اگر ملکه فنا ناپذیر عاشق تو شود جان سالم بدر نخواهی برد یا لااقل ملک به کام جلاد خواهد رفت ، بعلاوه عابدون سحر و رمزی از جاذبه زیبائی دارد که مخصوص خود اوست و هیچ کس تاب نگاه با نفوذ او را ندارد !!

توضیحات کبرا بجای اینکه مرا از قبول پیشنهاد ملک منصرف کند بیشتر

تحریک کرد ، ملکه بیچاره هم گرفتار و سوسه نشان دادن من به هموعان خود بود بالاخره شد آنچه که نباید بشود ، هر قدر کبرا اصرار ورزید که ما را بر حذر کند موفق نشد چون من قصد داشتم تفنگ را بهرم ناگزیر از راه خشکی رفتیم ملک سعی داشت از راهی رود که یکباره در مرکز اجتماع آنها سردر نیاوریم همانطور هم شد .

پس از اینکه دو شبانه روز در راه بودیم نزدیک عصر از پیچ و خمهای تاریکو رعبآور دالانهای سنگی گذشته بمحوطهای رسیدم که تماشای آن محوطه عقل و هوشم را ربود .

این مثل از قدیم الایام بین ما معمول بوده و چه خوب هم گفتن است " شنیدن کی بود مانند دیدن " حقیقتاً هم آنچه گفتم میدیدم صحنهای بود که حتی قوه وهم و خیال هم نمیتواند در نظر کسی مجسم کند ، اگرچه امکان ندارد بتوانم آن منظره را تعریف کنم ، ولی برای اینکه با داستان زندگیم ارتباط دارد ناگزیر شمعی از آن را مینویسم :

یک محوطه بسیار بزرگ و مدوری را در نظر بگیرید که منتهی بخیابانی وسیع میشود و اطراف آنرا دیوارهای سنگی و با صاف احاطه نموده و این دیوارها هر قدر بالا میرود بطرف داخل آن فضا کج شده و بهم نزدیک گردیده ، مانند سرپوشی روی آن محوطه قرار گرفته ولی دو سر دیوارها بهم نرسیده و در نتیجه شکافی عظیم در این سقف عجیب و با ابهت بجا مانده که از آن هوا و نور زیاد داخل میشود . از رنگ آب پیدا است که عمق آن بسیار زیاد است . در دو سمت خیابان که بهتر است بجای خیابان آنرا

نهری بزرگ بنامیم، حفره‌ها و برجستگی‌هایی درسنگ دیوار بوجود آمده که میتوان از کنار آن بدون آنکه داخل آب شد عبور کرد.

عده زیادی انسانهای دریائی از زن و مرد در این محوطه و نهر مستغرق بودند و تعدادی نیز در حفره‌ها و برجستگیهای کنار نهر روی سنگها نشسته گاهی داخل آب میشدند.

هر قدر زنهای آبی بنظم زیبا و دلپسند آمدند، مردانشان بد ترکیب و زشت مینمودند. کاملترین توصیف درباره آنها این است که بگویم مانند خواجههای پیر صورتی چروکیده و بجای لب و دهان پوزمای شبیه ماهی داشتند و سرشان از فلسهایی به رنگهای مختلف پوشیده شده و این فلسها از پشت گردن به پهنای تقریبا " یکجوب تا ابتدای دم ادامه داشت و غده های بزرگی که پشت گردن داشتند، با شکلی زننده نمایان بود. ولی برعکس زنها مثل دختران ما با صورتهای کوچک و زیبا و خرمن موهای کم رنگ غوغائی در دل شیدائی من بر پا کردند که هرگز آن منظره را فراموش نمیکم.

موی زیاد و موج این زنها غدههای پشت گردنشان را میپوشاند و به همین مناسبت بیشتر شبیه زنهای خاکی بوده و بطوریکه بعدها پیش خود تعبیر کردم بجای مو در بدن فلسهای کوچک و براقی داشتند که تا اندازمائی روی سینه و شکمشان را میپوشاند. پستانهای کوچک آنها چون دو کاسه بلور خوش تراش بود که تک تک از میان فلسهای براق مثل ستاره در آسمان روی آن پستانها میدرخشید.

به جهت سر شما را بدرد نیاورم . هر چه در تعریف و توصیف آنها بگویم ، هذیان گفتم . من مات و مبهوت مثل مجسمه ایستاده و بشورو غوغائی که آن عده زن و مرد آبی با حرکات خود در آن محوطه بر پا کرده بودند ، مینگریستم . مطلبی که بنظرم عجیبتر آمد این بود که داخل محوطه هر چه بود زوجی بود . یعنی یکزن و یکمرد با هم بودند ، ولی درنهر و کنار آن تعداد زیادی زن نشسته بودند .

طولی نکشید که یکباره زنهایی که در محوطه بودند ، از مردها فاصله گرفته و بجای آنها زنهایی که در نهر بودند ، بداخل محوطه هجوم بردند و مجدداً آن شور و غوغا براه افتاد . من یک لحظه به کبرا نگریسته و منتظر بودم توضیحی بدهد . او هم متوجه شد و گفت :

— فرزند در میان ما عده زنهای همیشه چند برابر مرد است ، روی این اصل معاشرت زن با مردهای مختلف آزاد است . اما یکمرد آبی فقط یک معشوقه یا یکزن ، با اصطلاح شما دارد که در تمام مدت عمر باید با او زندگی کند . معاشرت زنان با این قبیل مردان فصل بخصوص دارد و در غیر مواقع مخصوص چنانچه مردی جز با زن خود معاشرت کند مرتکب گناهی بزرگ شده است . بیشتر زنهایی که می بینی بدون مرد هستند ، کسانی هستند که مردها سال است زندگی میکنند . بدبختانه مردان ما بیشتر از زنهای در معرض خطر غضب ملکه قرار دارند چون او هم ناگزیر از تبعیت آداب و رسوم است بمحض اینکه عاشق مردی میشود معشوقه قبلی را بهانه گناهی که مرتکب نشده

من گوشم به کبرا و چشم بآن منظره بود که ناگاه سر و صداهائی برخاست و بتدریج قهقهه‌های مستانه آن جمعیت لخت بسکوت و خاموشی تبدیل گردید و ملک آهسته بمن گفت:

— اکنون عابدون ملکه فناپذیر می‌آید.

در یک چشم بر هم زدن تمام جمعیتی که در محوطه بود بکنار دیوارها رفتند. زنهای بی‌مرد روی سنگهای ساحل نهر نشسته، چنان به حرکت و ساکت بودند که انسان تصور میکرد مجسمه‌های زیبائی از سنگ تراشیده و در آن استخر عجیب چیدمانند.

چند دقیقه بعد از آنکه سکوت برقرار شد، از مدخل نهر هیکل یک مرد آبی پیدا شد که بسرعت سرتاسر نهر را پیموده، داخل محوطه گردید. نسبت بسایر آن زنان و مردان جنش بسیار بزرگ بود، چه انسانهای آبی عموماً اندامی ظریف و کوچک دارند که بالاتنه آنان بیش از یک کودکمنتها پانزده یا شانزده ساله ما نیست. اما این مرد قوی هیکلتر بود، به علاوه نیزه‌های کوتاه و سفید رنگ در دست داشت که نوک آن دارای چند شاخه بود (بعدها کلاً ترا از نزدیک دیدم متوجه شدم از جنس استخوان و بسیار سخت و محکم است. بطوریکه تحقیق کردم این استخوان از ستون فقرات حیوانی است که در اعماق دریاچه می‌خزد و فوق العاده خطرناک است، اما بندرت از کف دریاچه بالا می‌آید. مردان آبی برای قدرت و خودنمائی بشکاراو می‌پردازند و استخوان ستون فقراتش را بجای اسلحه و نیزه بکار می‌برند و با آن وسیله، تعرض و دفاع برای خود آماده میکنند)

وقتی آن مرد بوسط محوطه رسید، نظری به اطراف افکنده و صدایی مانند سوت از دهانش خارج شد و متعاقباً آن تمام جمعیت جدا درآمده و اصواتی که بگوشن نامه‌نوس بود از خود خارج ساختند. در این اثنا دستهای که بالغ بر بیست تن بودند در میان نهر پیدا شدند و در وسط آنان یک زن بسیار زیبا و بلند قدتر از سایر زنان حرکت میکرد که در کنارش مردی شناگان میآمد.

این زن که همان هابدون ملکه فنا ناپذیر بود، اگرچه بظاهر فرقی با دیگر زنان آبی نداشت ولی اندامش کمی درشت تر بود و تمام سطح بدنش از فلسهای خوش رنگ و درخشان پوشیده شده، فقط سفیدی خیره کننده شانه و سینه و پستانش از درخشندگی آن فلسها مانند لکه ابری سفید و خیال انگیز بنظر میرسید و بدان می مانست که زنی وجیه لباسی به رنگ ارغوانی روشن پوشیده و آن پیراهن را با پولکهای رنگارنگ و درخشنده پولک دوزی کرده باشند. حتی گردن بندی بی نهایت زیبا و پر تلاء، لوه از همین فلسها بر گردن بلند و بلورینش خودنمایی میکرد.

بمحض اینکه چشم‌واله و حیران من بآن موجود سحر افتاد حرف کبرا را بخاطر آوردم که میگفت:

"هابدون جاذبهای مرموز دارد که هیچکس نمیتواند در مقابل آن جاذبه مقاومت کند"

چمن احساس کردم تمام این زنان دریائی بعلت کوچکی جثمونداشتن آن فلسهای درخشان که مانند لباسی پولک دوزی شده بدنش را پوشانده بود

پیش او اصلاً جلوه ندارند، اگرچه آنها هم دارای فلسهائی بودند ولی هیچ کدام مانند او مرتب و مزین نبود.

عابدون بهر طرف که برمیکشت بدنش در مقابل نور برنگی در می‌آمد و مثل مخمل موج میزد. من از مشاهده او چنان مجذوب شده بودم که ملک دچار حسادت و تردید شد. عاقبت هم طاقت نیاورده، با پنجه ظرف خود بازویم را فشر و گفت:

— بنظر من حق با کبریا بود. سخت دلدادده عابدون شده‌ای اما بدان که نزدیکی با او با خطر مرگ برابر است. اگر احساس میکنی که عاشق او هستی از هم اکنون بگو تا من پی کار خود بروم؟
نگاه ملتسانه و قیافه ملکوتی ملک که در دلم نقش بسته بود، مرا بخود آورد گفتم:

— آیا از اینکه با او زیاد متوجه شدم ناراحت و نگران شدی؟ در صورتیکه بین شما رسوم است که زنهای متعدد با یکمرد معاشرت میکنند نهاییستی زیاد در این اندیشه باشی؟!
ملک گفت:

— صحیح است که زنهای ما با یکمرد معاشرت می‌کنند ولی این جزو آداب و رسوم است و فصل معینی دارد و این معاشرت از روی عشق و علاقه نیست. در میان ما رسم است که یکزن و یکمرد دلدادده همیشه باید باهم زندگی کنند و دو عشق در یک دل نمیکنند.
گفتم:

— ملکه، مطمئن باش دل من بهر کجا که پرواز کند آشیانش در خرمن موی زیبای تست. البته از قیافه این ملکه بقول شما فنا ناپذیر خوشم آمد بعلاوه تو باید بدانی که اینجا همه چیز برای من تازگی دارد و من با دیده بهت و حیرت باین عجائب مینگرم.

ملک دیگر حرفی نزد و من چون او را قانع دیدم به تعاشا پرداختم در آن موقع ملکه فنا ناپذیر با اتباعش که همه نیزه در دست داشته و معلوم بود از قویترین مردان آبی هستند به وسط محوطه رسیدند و با آنکه فاصله ما زیاد بود مع هذا از همان دور جاذبه نگاه و ملاحظت صورتش در من اثر کرد و بی اختیار مایل شدم نزدیکتر رفته و او را به بینم بهمین مناسبت به ملک گفتم:

— خیال نداری مرا داخل جمعیت کنی؟

کبرا نگذاشت ملک جواب بدهد و گفت:

— فرزند تو گذشته از اینکه محبوب دخترم هستی در حکم اولاد منم هستی، هوس بیجای این دختر ترا تا اینجا کشانید، من ناچارم یکبار دیگر بگویم که نزدیک شدن تو با این ملکه قسی القلب برای هر سه نفر ما شوم است من یقین دارم او عاشق تو خواهد شد و برای اینکه بگام دل برسد، چند نفر را به گام جلاد خواهد افکند.

چون مکرر نام جلاد را شنیده بودم گفتم:

— کبریا جان این جلاد کیست که ملکه فنا ناپذیر همه را بگام او میافکند؟

کبرا در حالیکه با تاثر و تاسف سر تکان میداد گفت:

— من نمیتوانم شکل و قیافه و قدرت او را برای تو شرح دهم ، اگر قرار شد اینجا بمانی قطعا " او را خواهی دید .
گفتم :

— باین فکر میکنی که مرا هم بکام او خواهند افکند؟
کبرا گفت :

— کسی چه میداند چه سرنوشت شومی در انتظار ما است . به عقیده من از همینجا برگردیم و زندگی آرام و بدون دغدغه خود را در همان کلبه سنگی ادامه دهیم ،

ملک مثل اینکه از هوس آوردن من با پنجاه شیطان شده و میترسد واقعا " گرفتار زدام عشق عابدون بشوم ، گفت :

— منم با مادرم موافقم . بهتر است مراجعت کنیم . تو که همه چیز را دهدای؟

ظلمت ندانسته و به متابعت از هوس ماجرای وحشتناکی برای من و خودش ایجاد کرده و مرا تا آنجا برده بود که نمیتوانستم برگردم ، من تازه گرفتاری اشتیاق دیدن عابدون را از نزدیک داشتم و با دیدن زندگی ساده و اجتماعی آنها احساس میکردم که ادامه زندگی تنها در آن کلبه سنگی چقدر غم انگیز است ، روی این اصل برای انصراف خاطر ملک گفتم :

— ملک جان ، من بتو قول میدهم که هرگز دل و جانم را از تو پس نگیرم . مطمئن باش آنچنان دلباخته تو هستم که هیچگاه عاشق دیگری نخواهم شد ، اما از این جمعیت و اجتماع خوشم آمده و بی پروا بگویم میل

دارم عابدون را هم از نزدیک دیده و اگر ممکن باشد ما هم با این جمعیت زندگی کنیم . بی جهت متوحش نباش . اگر ملکه فنا ناپذیر عاشق من شود یک طرفه خواهد بود من در خود آنقدر همت و شجاعت می بینم که عنان اختیار دلم را در دست داشته باشم .

ملک نگاهی از روی محبت و حق شناسی بمن کرده گفت :

— آنچه را که من از تو می خواهم جست نیست بلکه روح تست . حتی چنانچه ملکه عاشق تو باشد و چند صباحی با او معاشرت کنی من حسادت نخواهم کرد ، اما باید بمن قول بدهی همانطور که مکرر گفتی عشق مرا از دل خارج نکنی !

با تبسمی اطمینان بخش جوابش را دادم و او که تا حال بازویم را در پنجه خود میفشرد مرا رها کرده گفت :

— اکنون میروم تا از ملکه اجازه بگیرم که ترا بپذیرد .

کبرا با تشویش خاطر گفت :

— دختر جان تا مل کن . این تصمیم عاقبت خوشی ندارد !

من با اندکی تغییر گفتم :

— کبرا جان ، چرا مخالفت میکنی ؟ اگر از جلاد عابدون میترسی

من تفنگ همراه دارم .

مثل اینکه کبری از این گفته کمی مطمئن شد و دیگر سخنی نگفت . ملک

با یک حرکت در آب لغزید و بطرف نقطه ای که ملکه با اتباعش شنا میکرد

رفت . بعضی اینکها آنها نزدیک شد مردی که در کنار ملکه بود ، بسوی او

حمله برد و چند لحظه بین آنها کشمکش در گرفت. بعد ملکه سوتی کشیده چند نفر از اتباعش ملک را از دست آن مرد نجات دادند و عابدون نزدیک آن مرد رفته چند بار با دستهای خود بر سر و رویش کوبید، سپس دستوری داد که ابتدا او را گرفته خواستند ببرند، ولی نمیدانم چطور شد که مجدداً ملکه از تنبیهش صرف نظر کرد...

کبرا آهسته جریان را برایم تشریح میکرد و گفت:

— دختر من بطوریکه میبینی چون پدرش خاکی بوده از سایر زنان زیباتر است، آن مرد که همراه عابدون است معشوق اوست او ملکرا دوست دارد و میخواست با او معاشقه کند، عابدون دستور داد او را گرفته بکام جلاد بيفکنند، پسر جان این اولین قربانی هوس شما است.

گفتم:

— مثل اینکه منصرف شد؟

گفت:

— فعلاً آری، اما یقین دارم بمحض دیدن تو برای اینکه شر او را از سر خود کوتاه کند مرتکب این جنایت خواهد شد.

در این موقع صدای سوتهایی بلند شد چند لحظه جیر جیر جمعیت بصورت یک همهمه کوتاه بگوشم رسید. بعد دیدم که همه متوجه سمتی که ما هستیم شدند و ملک که نزد عابدون رفته بود، از آنها جدا گردیده نزدیک ما آمد و گفت:

— ملکه موافقت کرد و فوق العاده خوشحال شد که یک آدم خاکی میبیند،

بخصوص چون میداند من فرزند یکمرد خاکی هستم ، مرا بی اندازه دوست دارد ، ولی تو با لباس نمیتوانی داخل آب بشوی بهتر این است لباسها را از تن خارج کنی .

چون دیگر از کندن لباس شرم نداشتم ، لخت شدم ، تفنگ و دبه ، باروت را به کبرا سپردم و با ملک داخل آب گردیدم ، ملک برای اینکه بهممنوعان خود مباحات کند مرا تنگ در آغوش گرفته و با خود بسوی ملکه میکشید و من شش دانگ حواسم متوجه عابدون بود ، ضمناً " از ملک پرسیدم :
 - آیا ملاقات او آداب و رسومی هم دارد ؟

ملک گفت :

- خیر ، هرگز ...

هر قدر بملکه فنا ناپذیر نزدیکتر میشدم ، جاذبه زیبائی او در وجودم اثرش را عمیقتر میکرد ، بحدی که دیگر سرتاپایم چشم و بجمال او خیره شده بود ، وقتی که به چند قدمی او رسیدیم ملک ایستاد ، البته چون من نمیتوانستم داخل آب بایستم و هیچکس نیز سنگین بود ملک با تقلا و تلاش مرا نگاه میداشت ، عابدون گویا متوجه این نکته شد ، چیزی گفت که فوراً " همراهانش بطرف کنار نهر به راه افتادند ، من و ملک هم بآن سمت رفتیم و ملک گفت :

- عابدون خیلی با هوش است ، چون متوجه شد که تو نمی توانی در

داخل آب خود را نگاهداری دستور داد بکنار نهر برویم .

طولی نکشید ملک مرا بکنار نهر آورد و من روی یکی از سنگها ایستادم

عابدون با چشمهای عابد کش بمن خیره شد، بعد سر را بطرف اتباعش برگردانده چند لحظه گفتگو کرد، یکبار دیدم تمام آنها بسمت معشوق او هجوم بردند و آن مرد آبی که بسیار قوی بود، نیز ماش را بسوی من گرفته... با نهایت خشم مطلبی گفت و در لحظهای که میخواست نیزه را پرتاب کند چندتن از آن مردان با او گلاویز شدند و پس از مختصر تلاشی او را گرفته بردند!

احساس کردم ملک که دستهایش را بکمرم داشت میلرزد گفتم:

— مطلب چیست؟

گفت:

— بعد از مشاهده تو عابدون اظهار کرد قطعا " این آدم خاکی جسارت او را نسبت بمن دیده، در این صورت نباید از مجازات معاف شود دستور داد تا او را گرفته بکام جلاد بيفکنند. و آن مرد بعجله گفت تو بایک نظر عاشق این مرد خاکی که زیباست شدمای، برای اینکه مرا از سر خود واکنی بهانه میگیری، میخواست ترا هدف نیز ماش قرار دهد. اکنون میفهمم که حق باکرا بوده و این زن قسی القلب عاشق تو شده است، ای کاش چنین هوس نمیکردم.

گفتم:

— ملک، چرا آنقدر خودت را ناراحت میکنی بمن اعتماد داشته باش در این موقع عابدون ملکه فنا ناپذیر که چند لحظه مشغول فرونشاندن خشم و غضب خود از اعمال معشوقه اش بود، بسمت کنار نهر آمد بدون آنکه

همچنان خیره و بدون اراده باو مینگریستم و نگاهم از روی خرمن گیوان بلند و طلائی رنگش که تا آنروز ندیده بودم، لغزیده از پیشانی سفید و خوشترکیش که مانند آئینه میدرخشید، گذشته یک لحظه در خم ابروی باریک و سیاهش ثابت ماند، بمردمک دیدماش خیره شدم نمیدانم چمدت من و او بهم چشم دوخته بودیم. احساس میکردم که تمام آن جمعیت در اطرافما اجتماع کرده، مردها با قیافه مهیوت و شاید حسادت آمیزولی زنها با تبسم و شوق مراورانداز میکردند.

عاقبت ملکه فناپذیر چند بار لبهای برجسته و شهوت انگیزش را حرکت داده و چنین بگوشتم رسید که گفت:

— خوش آمدی.

بقدری سخن گفتن آن زن آبی که ملکه افسانههای آبی و در اعماق آنها زندگی میکرد، غیر منتظره بود که ابتدا فراموش کردم در کجاستم و بنظرم آمد که مثل امیرارسلان قهرمان داستانهای سحرآمیز شده و اکنون در یکی از آن طلسمها با پریان روبرو شدم، لذا در مقابل آن ملکه زیبا سر فرود آورده و با ادب گفتم:

— ای که ماه از صورت زیبای تو گشته خجل...

ولی مصرع دوم این شعر را که فی المجلس بخاطریم رسیده بود نخوانده، یک دفعه متوجه موضوع شده و از شدت تعجب بادهان باز گاهی به ملکه وزمانی به ملکه می نگریسته سکوت اختیار کردم.

ملکه هم که برای اولین بار از دهان عابدین بزبان مردم خاکی سخنی

شینده بود با تحیر و تعجب باو و بمن نگاه میکرد ، بقیه آن جمعیت توجهی
باین جریان نداشتند .

ملکه فنا ناپذیر که منتظر جواب بود در جواب خوش آمد گوئی تعارفی
بکنم از اینکه سکوت اختیار کرده با بهت و حیرت باو مینگریستم ناراحت
شده با صدائی ملیح و کلمات شمرده منتها با لهجهای ناما ، نوی گفت :
— این مرد مرتکب حرکت زشتی شد البته بسزای اعمالش میرسد .

دیگر برای من یقین حاصل شد آن ملکه ، عجیب و مرموز بزبان ما کاملاً
آشنا است . چون تکلیف خود را نمیدانستم نظری از روی استفهام به ملک
افکندم او هم پس از آنکه فهمید عابدون زبان مردم خاکی را بخوبی صحبت
میکند جرات نداشت سخنی بگوید . ناچار خاموشی و سکوت ما ادامه پیدا
کرد ، عابدون متوجه شد که من گرفتار بهت و حیرتم ، لذا تبسمی کمالات
و جذابیت زیبائیش را عمیقتر و شیرین تر جلوه گرمی ساخت بر لب رانده
گفت :

— ای مرد زیبای خاکی آخر حرفی بزن . مگر زبان نداری ؟
من که بتدریج بر بهت خود غلبه کرده بحال عادی برگشته بودم با
کمال ادب گفتم :

— زیبائی ملکه ، فنا ناپذیر و اینکه بزبان ما صحبت کردید بقدری برای
من غیر منتظره بود که دچار تعجب و تحیر شدم امیدوارم مرا خواهید بخشید
عابدون با عشوهای عاشق کش که بکلی تار و پود وجودم را بتاراج
داد خنده ملیحی کرده گفت :

...از دیدن شما بی اندازه خوشحالم، حالا کمی بهمان ما هستید برویم تا در محل مناسبی از شما پذیرائی کنیم،
 بعد نگاهی محبت آمیز بملک کرده اظهار کرد این مرد شوهر تست با هنوز با او مناسباتی نداری؟
 ملک با ترس و لرز جواب داد:
 ...مدتها است با هم زن و شوهر هستیم .
 عابدون با لهجهای عتاب آمیز گفت:
 ...ای دختر شیطان پس غیبتهای طولانی و متوالی تو برای خاطراو بود چرا در این مدت بمن نگفتی؟
 ملک از اینکه مورد خشم و غضب عابدون قرار نگرفته، کمی تشجیع شد و جواب داد:
 ...فکر نمیکردم که ملکه عزیز مرا از این حرکت مورد غضب قرار دهد .
 عابدون لبخندی زده گفت:
 ...برعکس باید بتو تبریک بگویم، چنین شوهری زیبا داری. این مردم خاکی بسیار با هوش و زیبا و دارای معجزات هستند. منم سالها قبل از این با چند تن از مردان خاکی آشنا بودم و بهمین مناسبت است که زبان آنها رامیدانم. بهر حال چون او شوهر تست نزد ما بسیار محترم است و زحمت کمک کردن و آوردن او با خود تست اگر نمی توانی دستور بدهم تا مردانی که همراه ما هستند او را بیاورند.
 ملک مثل اینکه بخواهند شیئی گرانبھائی را از او بگیرند، همانطور

که دستش در کرم حلقه شده بود، مراتنگتر در آغوش فشرد و با عجله جواب داد:

— او سنای در آب را خوب آموخت و بهلا و مخودم با او کمک خواهم کرد. عابدون ابتدائاً گاهی زودگذر و مرموز که مراتگان داد به ملک کرده سپس متوجه من شده و گفت:

— در اینصورت حرکت کنیم،

ملک که دچار نگرانی و تشویش بود به کلی کبرا را فراموش کرده، قصد داشت مرا داخل آب بکشانند تا همراه ملکه برویم، ولی من گذشته از این که بیاد کبرا بودم بلباس و مخصوصاً "بتفنگ خود احتیاج داشتم، لذا آهسته گفتم:

— تکلیف کبرا چه میشود؟

ملک اندکی تا "مل کرده چون عابدون عازم حرکت بود و نمیشد او را که ملکه فنا نپذیرد و با نفوذ بود معطل بگذارد ناگزیر مطلب را در میان گذاشت و گفت که مادرش هم همراه آنها است.

عابدون لحظهای ب فکر فرو رفته باز بان خودشان دستوری بیکی از همراهان داده بعد متوجه من شده گفت:

— برای خاطر تویر خلاف آداب و رسوم و قانون زندگی خودمان دستور دادم او را محترمانه بنزد ما بیاورند، اکنون بیائید برویم.

در پایان کلام او ملک با خوشحالی یکبار دیگر مرا در آغوش فشرد و به داخل آب کشید. ملکه فنا نپذیرد هم در یک طرف من قرار گرفت و شناگان

از میان نهر راه افتادیم . در بین راه عابدون با محبت و لطف خاصی گفت :
 — مادر این دختر که نمیدانم او را به چه نام میخوانی سرگذشتی دارد
 که قطعا " اطلاع داری .

من چون با کمک ملکه تقریبا " براحتی در روی آب بودم گفتم :
 — آری از جریان داستان او با اطلاعم . برای اینکه در دامان مهر و
 محبتش پرورش یافته ام و تقریبا " بمن سمت مادری دارد .
 بعد مختصری از قضیه کبرا را بیان کردم . عابدون با لحنی که معلوم
 بود از یادآوری خاطرات گذشته رنج میبرد گفت :

— بزرگترین عیب این مردمان خاکی آنست که زود میمیرند و در ایام
 زندگی هم بی وفا هستند ، همین کبرا یک دختر فوق العاده زیبا و شوخ بود
 که هزاران عاشق دلخسته داشت ، به محض اینکه به یک آدم خاکی دلبستگی
 پیدا کرده اول نیمی از بدنش را از دست داد ...
 من با خنده گفتم :

— اتفاقا " این مطلب موید عشق بی نهایت آن آدم خاکی است برای
 اینکه او میخواست با قطع کردن دم کبرا همیشه او را نزد خود نگاهدارد ،
 عابدون با لحنی نیم شوخی و نیم جدی گفت :
 — مبادا تو هم یک روز به چنین خیالی دم معشوقهات را فدای عشق

کنی ؟

گفتم :

— هرگز مرتکب این عمل نخواهم شد .

عابدون در حالی که یک لحظه بمن و ملک نگرست گفت :
 — بعشق و علاقه، ملک اطمینان داری یا محبت نسبت باو آنقدر نیست
 که بهمی از دوری او داشته باشی ؟

این جمله که نماینده، هوش و درایت فوق العاده ملکه، فنا ناپذیر
 بود مانند ضربت چکشی در مغزم اثر کرد ، یک باره بهوش آمده متوجه شدم
 کاین موجود عجیب و غریب بر خلاف محیط زندگی و طبیعتش بسیار فهمیده
 و شاید بیش از آدم های خاکی با هوش و با عقل است . باید اعتراف کنم که
 در آن لحظه، حساس نتوانستم جوابی صحیح باو بدهم . چون فکر میکردم
 اگر بگویم بملک اعتماد دارم مثل این است که بعلاقه و عشق عابدون جواب
 رد داده باشم و چنانچه قسمت دوم تکیه کنم ملک رارنجانده ام با شامل
 گفتم :

— بهر حال بریدن اعضای کسی که محبوب انسان است قساوت قلب
 میخواهد .

در این موقع بمحلی رسیدیم که عرض نهر تنگتر و فضا تاریکتر میشد
 من و ملک در آغوش یکدیگر بودیم ، عابدون نیز بهبهانه، تنگی جا تقریباً "
 بمن چسبیده بود . مردانی که همراه ملکه فنا ناپذیر بودند با فاصله، نسبتاً "
 دوری میآمدند . بالاخره از پیچ و خمهای متعددی گذشته ، مجدداً " بفضای
 روشنی رسیدیم . از مشاهده وضعیت آن مکان بر تعجبم افزوده شد چنانجا
 استخر بسیار بزرگی در زیر سقف سنگی وجود داشت و اطراف استخر بعرض
 بیش از دو ذرع سنگ را تراشیده و صاف کرده بودند و در کنار آن سطح

عاف برجستگیهای متعدد و کوتاهی که معلوم بود با دست انسان تهیه شده موجود بود. در یک طرف آن استخر نیز سکوی نسبتاً "بزرگی بنظرم رسید که پشت آن روی دیوار سنگی حجاری شده بود.

عابدون مرا بطرف آن سکو برد و اشاره کرد که بنشینم، خودش نیز در کنار من قرار گرفت. ملک با چشمانی حیرت بار پای سکو ایستاده از قیافه اش پیدا بود که رنج میبرد. ملکه، فنا ناپذیر بعد از چند لحظه سکوت و تفکر رو بملک کرده گفت:

— اگر چه رسم نیست که غیر از من احدی روی این تخت بنشیند ولی تو چون نیمی از نژاد خاکی هستی اجازه میدهم در کنار شوهرت بنشینی.

ملک آنچنان خوشحال شد که نتوانست از ابراز احساسات خودداری کند، ابتدا دست عابدون را بوسیده با یک خیز در کنار من نشست. طولی نکشید بدستور عابدون انواع و اقسام خوراکی که عبارت از همان حیوانات کوچک دریائی بود آوردند، بعد یکی از همان مردان قوی هیکل نیزه دار مطلبی گفت که عابدون چهره در هم کشیده جوابی باو داد.

چند دقیقه بعد عده زیادی زن و مرد بداخل استخر هجوم آورده بسرعت آن برجستگی های کوچک کنار استخر را که بمنزله صندلی یا چهارپایه بود اشغال کردند، بقیه ناچار در همان استخر باقی ماندند من با بهت و نگرانی بآن مجلس نگران بودم. عابدون بملک گفت:

برای اینکه شوهرت از جریان مستحضر شود هر چه در این مجلس

میگذرد برایش توضیح بده .

ملک اندکی در چشمانم خیره شده ، چون نمی توانست راجع به خودش حرفی بگوید ، میخواست با نگاه میزان دلدادگی مرا بهابدون بفهمد . من هم سعی کردم خود را بیقید نشان دهم برای اینکه از تاءثیر نگاهش ناراحت بودم سکوت را شکسته گفتم :

— موضوع چیست ؟

ملک گفت :

— معشوق ملکه فنا ناپذیر را که دستگیر کرده اند ، محاکمه میکنند . طولی نکشید که آنمرد را آوردند . در حالیکه عده زیادی نیزه دار اطرافش را احاطه کرده بودند ، من همانطور که چشم باو دوخته بودم دیدم یکبار تمام کسانی که روی برجستگیها نشسته بودند ، برخاستند و صدای مهممهای در آن فضای سقف پیچید . عابدون نیز از جا برخاست . من چون تکلیف خود را نمیدانستم ، همانطور متحیر نشسته بودم ولی احساس کردم که تمام آن جمعیت متوجه سمت ما هستند .

بعدای جیرجیری که از پشت سر شنیدم رو برگرداندم ، با تعجب دو مرد آبی دیدم که معلوم نبود از کجا وارد آن فضا شدند . ملک که اجازه داشت مطالب را برایم توضیح دهد گفت :

— این دونفر از بزرگان ملت ما هستند که طرف مشورت ملکه قرار میگیرند و ریاست کلیه امور با آنها است و دیوار این سکو شکافی دارد که بطور اسرار آمیز گلهای بوسته میشود و آنها همیشه از این شکاف وارد این محوطه میشوند .

آن دو مرد که معلوم بود نشان نسبت بهمان آدمهای آبی هم زیاد است در طرفین ملکه قرار گرفتند. بلافاصله محاکمه شروع شد و بیش از چند دقیقه بطول نیا نجامید و من هنوز خود را آماد می کردم که جریبان گفتگوی آنها را از ملک ببرم که او با چهره‌ای در هم فشرده گفت:

— محکوم شد و امشب بکام جلاد میرود و تو تشریفات این عمل و جلاد را هم خواهی دید.

در این موقع شوهر ملکه که در وسط استخر و وسیله چند تن نیزه دار احاطه شده بود با صدای بلند صحبتی کرد که ملکه و دو نفر مشاورین و ملک متوجه من شدند.

ملک گفت:

— او تقاضا دارد چند کلمه با تو صحبت کند.

گفتم:

— من زبان او را نمیدانم.

ملک گفت:

— البته من واسطه گفتگوی شما میشوم.

شوهر عابدون وقتی که فهمید مطلب را بمن حالی کرده‌اند با دست اشاره کرد و پیش بروم، من هم برخاسته تا کنار استخر رفتم. آن مرد باتا نی پیش آمد. ملکنیز نزدیک من ایستاده بود. بمحض اینکه بکنار استخر رسید با یک حرکت شدید ضربهای با دستش بر پشتم زده مرا بداخل آب پرتاب کرد و خودش هم مانند ماری پر قدرت بدور بدنم پیچید و مرا با سرعت

بزیر آب برد. خوشبختانه در مواقع خطر انسان سریع الانتقال می‌شود. من نیز فوراً "بخاطر آوردن که برای نجات از آن خطر باید او را از تنفس در میان آب محروم کنم، لذا با هر دو دست غده پشت گردنش را گرفته محکم فشردم. این حرکت موجب شد که ناگزیر سطح آب بیاید البته تمام این اعمال بسرعت انجام گرفت و وقتی که ما با یکدیگر سطح آب آمدیم چند نفر مردان نیزه‌دار بطرفمان حمله بردند و بالاخره او را گرفته و از من جدا کردند.

ملکه و ملک با نگرانی و تشویش خاطری که از چهره آنها کاملاً هویدا بود متوجه وسط استخر بودند و موقعی که از آب خارج شدم، هر دو متبسم شدند. نمیدانم نگاه و تبسم ملکه چه اثری داشت که بی اختیار مرا منقلب نمود، قبل از اینکه به ملک توجهی کنم بسوی عابدون رفتم.

ملک از رفتار من که نماینده و مظهر علاقه‌ام به عابدون بود، با تأثر آهی کشید، ولی ظاهراً "عکس العطلی نشان نداد. سعی کردم از نفوذ خود در عابدون استفاده کرده، شوهرش را از چنگال مرگ برهانم، در این مورد ملک نیز بی نهایت اصرار داشت اما ملکه فنا ناپذیر حاضر نشد بر خلاف حکمی که صادر کرده است محکوم را معاف کند.

بهر حال شب آن روز که ماه در آسمان جلوه‌گری میکرد، عابدون و ملک مرا با تشریفات بمحوطه‌ای که اطراف آن دیوار سنگی و مرتفع داشت بردند عده زیادی از آدمهای آبی در آن محوطه بحركات عجیب و غریب که میتوان گفت رقصی وحشت آور بود مشغول شدند. بعد شوهر ملکه را آورده، نیزه‌ای

بدستش داده او را بجلو راندند .

در انتهای آن محوطه سوراخی بسیار بزرگ دیده میشد بفاصله هشت تا ده ذرع ، از آن سوراخ سکوئی وجود داشت که شوهر ملکه را روی آن سکو قراردادند . بمحض اینکه آن مرد روی سکواستاد ملکه با صدای بلند کلماتی گفت ، دهانه غار بتدریج باز شد و سر و کله حیوانی عظیم الجثه نمایان گردید و در بالای سر او دو نقطه درخشان بنظر میرسید که از آن نوری باریک و آبی رنگ ساطع میشد . از خاموش و روشن شدن آن احساس کردم باید چشم آن حیوان باشد که باز و بسته میشود . بمجرد اینکه آن حیوان سرش را از آنجا خارج نمود ، سکوت مطلق در آن محوطه حکمفرما گردید و شوهر ملکه در حالیکه با صدای بلند مطالبی میگفت نیز ماش را بسمت آن حیوان پرتاب کرد ، ولی خودش هم مانند فلزی که بآهنربا جذب شود ، بی اراده بطرف او کشیده شد و در یک لحظه کوتاه حیوان دهان فراخ و بد شکل خود را باز نموده ، آن مرد را بلعید و بلافاصله بداخل سوراخ برگشت .

از مشاهده این وضع دلخراش بی اندازه متاثر و مبهوت و در عین حال متوجه بودم که ملکه با این نمایش مرا تهدید میکند ، باید اعتراف کنم حقیقتاً متوحش شده و تصمیم گرفتم در اولین فرصت باملک و کبرا بمحل خود مراجعت نموده ، ملکه فنا ناپذیر را بدست فراموشی بسپارم . ولی تقدیر و سرنوشت سرگذشت دیگری را در دفتر زندگیم ثبت کرده بود . وقتی که از آنجا برگشتیم ملکه فنا ناپذیر در حضور من بمملک گفتم :
— میل دارم شوهر ترا بداخل مکانهای اسرار آمیز برده و عجائب

زندگی ملکه‌ها را باو نشان بدهم ، بدیهی است طبق معمول تو نمیتوانی در این امر شرکت کنی .

ملک که باطنا " فوق‌العاده‌نگران بود ، مخالفتی نکرد فقط گفت ؛
— او را با محبت و بزرگواری ملکه فنا ناپذیر میسپارم . امیدوارم از لطف ملکه محروم نباشد .

ملکه فنا ناپذیر نگاهی مرموز بملک افکنده گفت ؛
— بیشتر از آنچه که تصور میکردم مو'دب و مهربان هستی . مطمئن باش سعی میکنم ناراحت نشود .

سپس با زبان خودشان مطالبی بهمراهانش گفته مرا باخود بداخل آب کشید و متوجه شدم دیگر کسی همراه من نیست . حتی ملک نیز نیامده است .
ملکه فنا ناپذیر بدون مقدمه و بعنوان کمک در شنا مرا تنگ در آغوش گرفته از جهتی که نمیدانستم بکجا منتهی میشود حرکت کرد و من از تماس با بدن نرم و شفاف او دچار چنان رخوت و لذتی بودم که بکلی همه چیز را از یاد برده و آرزو داشتم آن کیفیت ادامه داشت .

ملکه هم سکوت اختیار کرده هر لحظه مرا تنگتر در آغوش میفشرد تا اینکه به استخر اولی رسیدیم ، آنجا ملک لب به سخن گشوده گفت ؛

— ای آدم خاکی بهتر این است که بی پروا بگویم ، تو شایسته آن هستی که شوهر من باشی و من ببهانه نشان دادن اسرار زندگی ملکه هاترا از ملک جدا کردم تا در این مورد با تو گفتگو کنم ، آیا مرا بر او ترجیح نمیدی ؟
چون انتظار نداشتم باین زودی و یکباره اظهار عشق کرده ، مکنونات

خاطر خود را بگوید، غافلگیر شدم و نتوانستم جوابی باو بگویم، ناچار جدداً "آغاز سخن کرده گفت:

— اگر بطک‌خیلی علاقه مند هستی تر از معاشرت با او منع نمیکنم ما بدان‌اگر با تصمیم من مخالفت کنی ملک را دچار مخاطره خواهی کرد. اگر چه مجذوب و مسحور زیبایی بخصوص نگاه جذاب ملکه فنا ناپذیر بودم، اما علاقه و محبتی شدید به ملک داشتم و متوجه شدم که واقعاً مخالفت صریح با تصمیم عابدون گذشته ازاینکه موافق میل قلبی خودم نیست ممکن است ملک را هم بگام جلاد بیفکند، روی این اصل گفتم:

— ملکه، زیبا چگونه ممکن است قلبی درمقابل زیبایی سحرآمیز تو طبعش در نیاید. من آرزو مندم که از عشق تو برخوردار باشم. اما قبلاً ست زناشویی بملک دادم و نمیتوانم بدون رضای او تسلیم تو شوم. منّا بدان اگر کمترین آسیبی به ملک برسانی، مرا هم از دست داده‌ای. هرگز حاضر نخواهم بود با تو آمیزش کنم. بعلاوه انتقام او را خواهم کشید! مخصوصاً "درمقابل تهدید او مبادرت به تهدید کردم، تا مبادا دیوانگی کرده و ملکر اتلف کند اتفاقاً "این تهدید حسن اثر بخشید. ملکه فنا ناپذیر گفت:

— مطمئن باش ملک را دوست دارم و اگر غیر از او دیگری بود هم مشب در گام جلاد جا داشتم

اکنون آماده باش تا نزد مشاورین برویم. سپس از سکو گذشته سنگی را جا بجا کرد و شکافی باز شد و در حالیکه دستم را در دست داشت و می—

فشرد داخل آن شکاف گردید، طولی نکشید به محوطه کوچکی رسیدیم که همان دونفر انسان آبی که سمت مشاورین ملکه را داشتند در آنجا بودند قریب چند دقیقه با آنها بگفتگو پرداخت. بعد آن دو نفر هر کدام یک دست مرا گرفته کلماتی گفتند.

ملکه بمن گفت:

— از اینکه من ترا بشوهری برگزیدام بتو تبریک میگویند، خوشبختانه آنها هم تصویب کردند و دیگر کار خاتمه یافته است.
با تعجب گفتم:

— یعنی چه؟ نمی فهمم؟ تو باید بمن مهلت بدهی تا با ملک گفتگو کنم.

عابدون گفت:

— قول میدهم ملک را راضی کنم.

بعد دستم را گرفته از آنجا به محوطه دیگری برد که آبی بی اندازه شفاف داشت. بمن تکلیف کرد داخل آب شوم. بعضی اینکه وارد آب شدم احساس کردم بقدری سرد است که نمیتوانم تحمل کنم. خواستم خارج شوم ولی عابدون نیز بچنان آب آمده مرا تنگ در بغل فشرد و گفت:
— از سرمای این آب وحشت نکن. عورت را طولانی تر میکند. سالها پیش از این با یک آدم خاکی آشنا شدم که او هم شیفته من بود. او را به اینجا آوردم. حجاریهای اطراف استخر و آن سکوها که دیدی ساخته دست اوست او میگفت:

— عمرش خیلی بیشتر از یک آدم خاکی بوده و این طول عمر را نتیجه
فرو رفتن در این آب میدانست.

پس از آن ملکه مرا به مکانهای عجیبی برد که قلم از توصیفش عاجز
است. آنقدر متحیر و مبهوت و غرق در تماشا بودم که نفهمیدم چگونه شب
به روز رسید. از او خواستم که نزد ملک برگردیم گفت:

— هنوز زود است. تو باید لااقل سه روز تنها با من بسربری و این
جزو آداب و رسوم ماست.

با تعجب و نگرانی گفتم:

— چرا این مطلب را از اول ابراز نکردی. اکنون ملک برای خاطر من
در تشویش و اضطراب بسر میبرد.
ملکه تبسمی مرموز کرده گفت:

— معلوم میشود او را خیلی دوست داری؟

البته جوابی ندادم. عابدون برای اینکه مرا از خیال رفتن منصرف
کند به مفاصل مشغول شد ولی حواسم پیش ملک بود، فکر میکردم مبادا آن
دختر حساس این غیبت را حمل بر بیوفائی و بی مهری من کرده، مبادرت
به خودکشی بکند، ناچار مطلب را با عابدون در میان گذاشتم او بمحض
شنیدن این عبارت یک لحظه تاءمل نموده گفت:

— بطور قطع تو نمیتوانی تا قبل از سه روز از این مکان خارج شوی. چه
بر خلاف اصول و آداب و رسوم ما است ولی فقط برای تسکین خاطر تو من
حاضرم بروم و سفارش کنم تا مراقب او باشند.

بعد بدون آنکه منتظر جواب باشد آهسته و بی صدا در آب لغزید و دور شد. رفتن و مراجعت او شاید بیش از چند دقیقه بطول نیاورده باشد. وقتی که آمد با خوشروئی گفت: .

— مطمئن باش که ملک صحیح و سالم است و چون از رسوم ما اطلاع دارد نگران نیستم

عاقبت سه روز که بمن با لذتی توانم بانگرانی گذشت تمام شد. من و ملکه بمیان ملت او برگشتیم. متأسفانه ملک محفوق شده بود و من هر چه سعی کردم لااقل کبرا را یافته و جریان را از او بهرسم، موفق نشدم. ملکه نیز از محفوق شدن او عصبانی بود دستور داد عده زیادی باطراف واکناف رفته، او را جستجو کنند. ضمناً از فراهم آوردن هر گونه وسیله تفریح برای من خودداری نمیکرد. اما من در جستجوی ملک بیقرار بودم. قلبم گواهی میداد که واقعه ناگواری برای او رخ داده است...

تأثر خاطر، انسان را بتنهایی علاقه مند میکند، من هم اغلب گوشه‌ای را انتخاب کردم از ملکه و اتباعش کناره میگرفتم. عابدون هم احساس کرده بود که باید گاهی مراتبها بگذارد تا بتدریج درد فراق ملک را فراموش کنم.

دو شب بعد موقعیکه روی سنگی نشسته، انعکاس نور ماه را بر سطح آب تماشا میکردم ناگهان توجعی در آب پیدا شد و سر و گلای کاهبتدا تصور کردم ملک است از آب خارج گشت، ولی کبرا بود. چون طفلی رنج دیده با غوش او پناه بردم و هزار سؤال بر زبان داشتم

کبرا آهسته گفت .

— خاموش باش میدانم بر خلاف میل باطنی اسیر عشق این ملکه خودخواه شدمای . ملک مفقود نشده بلکه عابدون او را پنهان کرده و منتظر است تا اثر گمشدن او را در تو ببیند و پس از اطمینان از اینکه فراقش در تو بکس العمل شدید ندارد او را بگام جلاد بیافکند و همین امشب نیز محرمانه این جنایت را انجام خواهد داد .

قلبم از این سخن یکباره فرو ریخت ، دیوانه وار از جا برخاستم که بنزد عابدون شتافته حقش را کف دستش بگذارم ، کبرا دستم را گرفت و گفت :

— با این حرکات جنون آمیز ملک را از دست داده ، خودت را نیز بمخاطره خواهی افکند .

چون بکلی عزم و اراده را از دست داده بودم زار زار بگریستن پرداختم . کبرا نوازشم کرد و گفت :

— تفنگ تو صحیح و سالم با دبه ، باروت و ساچمه نزد من است . می توانی از آن استفاده کنی . . .

بی اندازه از این راهنمایی خوشحال شدم . بلافاصله با کبرا بسراغ محلی که تفنگ را گذاشته بود ، رفتیم ، وقتی که تفنگ و دبه ، باروت را بدست آوردم با کمال احتیاط آنرا پر نموده و مقدار زیادی چهار پاره در آن ریختم دبه را هم حمایل کرده ، براه افتادم .

کبرا از راههایی که فقط خودش میشناخت ، مرا تا نزدیک محوطهای

که در آنجا محکومین را بجلاد میسپردند، برد موقعیکه ما بآن محوطه رسیدیم. ملک را روی سکوی مخصوصی قرار داده و ملکه، فنا ناپذیر دستها را بلند کرده، مشغول گفتن کلمات مخصوصی بود. متوجه شدم اگر لحظهای درنگ کنم، ملک در کام آن حیوان عظیم الجثه فرو رفته است. از شدت غضب فریادی زده با چند خیز خود را بملک رساندم. در این موقع سروکله، جلاد از میان سوراخ خارج شده، دهان باز کرده بود که ما، موریت خود را انجام دهد با سرعت بسوی او شلیک کردم، صدای انفجار مهیبی برخاست و برای چند لحظه دود غلیظ باروت بین ما و آن حیوان پر دمای ایجاد کرد و متعاقب انفجار باروت نعره و وحشتناکی نیز شنیده شد و جلاد به درون سوراخ خود رفت. ملکه و سایر انسانهای آبی با بهت و حیرت بمن و ملک که در آغوش یکدیگر فرو رفته بودیم می نگرستند. خیلی زود بخود آمده با سرعت مجدداً "تفنگ را بر کردم.

عابدون به مردان خود دستور داد که من و ملک را دستگیر کنند. آنها ابتدا وحشت داشتند نزدیک شوند، چه بچشم خود دیده بودند که من آن حیوان عجیب را فراری دادام، مع هذا روی اطاعت امر ملکه ناگزیر چهار نفر از آنها بسوی ما آمدند، به ملک گفتم:

— به زبان خودتان به آنها بگو نزدیک نشوند و اگر جلو بیایند همه را خواهم کشت.

ملک مطلب را بآنها حالی کرد، مخصوصاً "با صدای بلند گفت تا عابدون و سایرین هم بشنوند. مردانی که قصد حمله داشتند کمی توقف کردند.

در این موقع عابدون فریادی زده و مطلبی گفت که آن چهار نفر به سرعت بطرف ماهجوم آوردند، ناچار بطرفشان شلیک کردم. یکبار دیگر صدای انفجار باروت در آن محوطه برخاست و چون چهارپاره زیاد در تفنگ ریخته بودم، دو نفر از مهاجمین کشته و دو نفر دیگر مجروح شده بودند. دیگر کسی جرات نکرد نزدیک شود و من برای سومین دفعه تفنگ را پر کردم و بمملک گفتم:

— باید از راه خشکی فرار کنیم تا از تفنگ بتوانیم استفاده نمائیم. کبرا در همان نقطه‌ای که از آنجا مرا بآن محل آورده بود، ایستاده و انتظار میکشید. وقتی که حرکت کردیم تا برویم ملکه، فنا ناپذیر فریاد زد:

— ای آدم خاکی کجا میروی؟ من تصدیق میکنم که بد عهده‌ی کردم، ولی قول میدهم از این به بعد در اختیار تو باشم، ملک را هم بجان و دل میپذیرم، نرو...

چون از رفتارش فوق‌العاده بیمناک بودم جوابی ندادم، ملک گفت:

— دروغ میگوید، او هرگز به عهد خود وفا نخواهد کرد، چند سالی از تو کام دل میگیرد بعضی اینکه پیر شدی و قوت جوانی را از دست دادی ترا هم بکام جلاد میافکند.

ملکه، فنا ناپذیر شروع به التماس کرد، زیبایی او که در پرده‌های از غم و تشویش جذباتر شده بود در من بی اثر نبود، نمیدانم چطور شد که باو گفتم:

— بگذار ما برویم و پس از آنکه ملک را در محل امنی گذاشتم نزد تو
برمیگردم .

برای اینکه مبادا اصرار او در من تأثیر کند ، دیگر معطل نشده به
راهنمایی کبرا راه کلبه خود را در پیش گرفتیم

تا مدتی از خیال آن ملکه زیبا فارغ نبودم . چندی بعد خداوند
پسری بها عطا کرد که موجب گرمی کانون زندگی ما شد اگر چه این مولود
مانند آدمهای آبی دم داشت ، ولی پایش از موجودات آبی بلندتر و صورتش
بانسانهای معمولی شبیه تر بود ، چون نمیخواستم او را یکباره آدم آبی
بار بیآورم ، ناچار در حاشیه جنگل کلبهای ساختم و نیمی از سال را با
چوپانان و گله داران میگذراندم ، در نتیجه فرزندم برموز زندگی خاکی
واقف گردید . حتی سواد مختصری باو آموختم . خوشبختانه بتدریج عابدون
را نیز فراموش کرده بودم ، ولی یکروز که باپسرم در آب دریاچه شنا میکردیم
و او چون غده تنفس در داخل آب داشت میتوانست در آب فرو رود ، چند
دقیقه از نظرم دور شد ناچار کمی دورتر رفته ، در جستجویش برخاستم ،
چون او را نیافتم بعجله به کلبه سنگی برگشته ملک را یافته باو گفتم در تعقیب
پسرش برو . ملکه را سان داخل آب شده ، پس از نیمساعت مراجعت کرد و
گفت :

— فرزندان را یک مرد آبی با خود برد و اکنون بطور قطع نزد ملکه
فنا ناپذیر است .

هر قدر ملک وحشت زده و ناراحت شده بود ، من خوشحال شدم و

یکباره تمام مناظر و لذتهائی را که از زیبایی عابدون در عالم خیال گاهی درکمیکردم برمغز و اعصابم هجوم بردند . هر قدر کبرا و ملک مراممانعت کردند ، قبول نکرده برای یافتن فرزندم نزد ملکه فنا ناپذیر برگشتم .

سرگذشت پدر غلام محمد تا آنجا که خودش نوشته بود تمام شد و غلام محمد در دنباله آن شرح مفصلی نگاشته است که بطور خلاصه از اینقرار است که پدرش در مراجعت چند مدتی از عشق عابدون برخوردار بوده و وقتی که غلام محمد بزرگتر شده و بعد بدوغ میرسد مورد لطف ملکه قرار گرفته و ملکه بدون توجه به عاطفی که در اثر تربیت خاکی در او وجود داشته پدرش را بگام جلاد میافکند تا با او نرد عشق ببازد ، غلام محمد که خود عاشق یک دختر آبی دیگر بوده و از طرفی نسبت به ملکه متنفر داشته است ، از آنجا فرار نموده به کلبه پدرش میرود ملک مادر غلام محمد که برای یافتن او به میان ملت خود برگشته بوده گرفتار عابدون شده بگام جلاد میرود فقط کبرا از خطر مصون میماند و مدتی است که سه تن یعنی کبرا با غلام محمد و مشوقماش در همان کلبه زندگی می کنند و غلام محمد نیز گاهی تصمیم میگیرد که از ملکه فنا ناپذیر انتقام بکشد .



با خواندن این کتاب بر تمام اسرار دریاچه واقف شدم ، به محض اینکه آنرا بستم تا بگوشتای بگذارم سایه ای در مقابل در کلبه پیدا شد و صدائی گفت :

— آقا اجازه می‌دهید داخل شوم؟

گفتم:

— هر که هستی داخل شو، ولی بدان که اگر قصد سوتی داشته باشی
فورا "بزندگیت خاتمه می‌دهم".

آن شخص با صدائی که از تاءثر حکایت میکرد جواب داد:

— بزندگی خود علاقه‌مند نیستم، اما آرزو مندم که شما را در نجات
غلام محمد و رفیقتان کمک کنم.

در این موقع آن سایه محو شد و بتدریج هیکلی کوتاه در آستانه کلبه
نمایان گردید و بعضی مشاهده او فهمیدم کبرا است چون مشخصات او را
بخطا می‌دانستم، تا آن موقع هنوز در صحت مطالب کتاب تردید داشتم ولی
اکنون یکی از عوامل داستان را به راه‌یالین می‌دیدم دیگر جای شک نبود
مهم‌ها برای اطمینان خاطر گفتم:

— آیا تو کبرا هستی و آنچه که در این کتاب نوشته شده صحت دارد؟

کبرا با تبسمی محزون جواب داد:

— افسوس که تمام این مطالب حقیقت محض است و هم اکنون نیز غلام
محمد و معشوقه‌اش گرفتار چنگال ملکه فنا ناپذیر می‌باشند و در اولین فرصت
غلام محمد در چند کلمه‌ای از وجود شما آگاه نموده دستور داد خود را
بشما برسانم.

باید اعتراف کنم که بی‌اندازه مایل بودم بگانان اجتماع انسانهای آبی
رفته ملکه فنا ناپذیر را به بینم، ولی در عین حال وحشت داشتم، گویا

کبرا از سکوت من متوجهاً این نکته شد چها اطمینان خاطر گفت :
 — آقا با داشتن اسلحه‌ای که غلام محمد تعریف کرد ، اهدا " از عابدون
 و اطرافیان‌ش وحشت نداشته باشید . آنها قادر نخواهند بود بشما صدمه‌ای
 برسانند .

از توضیحات کبرا و اینکه به مکنونات خاطر من پی برد کمی شرم‌نده
 شده با عزمی جزم گفتم :

— خیر از آنها بیم و هراسی ندارم ولی فکر میکنم چگونه‌ا از چهرای
 اقدام کنیم که موجب نجات دوستان بشویم ؟
 کبرا گفت :

— از گوشه همین کلبه راهی وجود دارد که به مکانهای سری و مخصوص
 ملکه فنا ناپذیر منتهی میگردد و من میتوانم شما را از آن راه به مقصد برسانم
 و تنها طریق نجات دوستان آن است که بدون تردید ابتدا عابدون ملکه
 فنا ناپذیر را با سلاحی که دارید ، کشته سپس جلاد او را از بین ببرید .

از این پیشنهاد صریح بکه خورده گفتم :

— آخر بچه علت و دلیل او را بکنم ؟

کبرا با چهره‌ای عبوس گفت :

— مگر این کتاب را نخوانده‌اید ؟ او حیوانی است موزی که در طول

مدت عمرش شاید هزارها هم‌نوع خود و چندتن از همجنسان شما را فقط
 به خاطر شهوات خود کشته است شما اگر او را بقتل برسانید ، مثل این است
 که حیوانی آزار دهنده را از بین بردناید .

باتوجه بهمنطق صحیح او تسلیم شدم ، برای انکهمعطل نشویم گفتم :
 — در اینصورت پیش برو تا برویم .

کبراندکی تاءمل نموده گفت :

— آقا در خود آن قدرت را می بینید که بمشاهده صورت و اندام
 زیبایملکه فناپذیر عاشق او نشوید ؟

بشنیدن کلمه عشقو عاشق بهاد زینت ناکام و عشق از دست رفته
 افتادم و با تاءثر خاطر بهکبرا گفتم :

— از این جهت خاطر جمع باش چون من دیگر قلبی ندارم که دچار
 حوادثعشقی بشوم ،

کبرانظری از روی تعجب بمن افکند ومن مختصری از سرگذشت خودرا
 برای او نقل کردم تا هم عقده دلی گشوده و هم او رامطمئن کرده باشم ،
 اتفاقا "پساز شنیدن سرگذشت من اطمینان حاصل کرد و در حالیکهانتهای
 کلبه را بمن نشان میداد گفت :

— از همین راه میتوان به مکان ملکه رفت .

گفتم :

— هر طور صلاح میدانی و هر راهی را انتخاب میکنی ، مختاری فقط
 سعی کن تا قبل از رسیدن بمقصد کسی از حضور ماآگاه نشود .

کبرا گفت :

— اتفاقا " این راه منظور شما راتا مین میکند .

سپس بجلورفت و من نیز دنبالش حرکت کردم . شرح وضع آن راه و

مخاطراتی که پیش آمد موجب اطلاله کلام است.

عاقبت بمحلی رسیدیم که بنظر میرسید دیگر راهی برای رفتن وجود ندارد، کبرا گفت:

— در پشت این مکان محوطه کوچکی است که در آن آبی بسیار سرد وجود دارد و محل شناوری ملکه فنا ناپذیر میباشد و میگویند سر طول عمر او هم همین آب سرد است. اگر از دیوار بالا بروید، آن حوض عجیب را خواهید دید.

بهر زحمت بود از آن دیوار سنگی بالا رفتم. حوضی مسقف بنظرم رسید که از دهانمای بقطر تقریبا " دو ذرع ولی از ارتفاع زیاد نور بداخل آن حوض میتابید و بهمین مناسبت یک قسمت آن مکان کاملاً " روشن و بقیه نوری ملایمتر داشت.

پس از اینکه بر لب دیواره سنگی جای مناسبی پیدا کرده و نشستم بادقت تمام اطراف آنجا را زیر نظر گرفتم. طولی نکشید که متوجه شدم سطح صاف و آرام آب کمی لرزید و موج پیدا کرد، موجودی ارغوانی رنگ که پولکهای درخشانی بر تن داشت بسطح آب آمد، بمجرد مشاهده او بیاد تعریفی که در کتاب خوانده بودم افتادم و یقین حاصل کردم که همان ملکه فنا ناپذیر است ولی پشت او بطرف من بود و صورتش را نمیدیدم. ابتدا دستم باسلحه رفت که تصمیم خود را به مرحله عمل بگذارم، اما دلم راضی نمیشد و مایل بودم صورتش را هم ببینم. خوشبختانه در همین موقع چرخه زده و رویش بسوی من قرار گرفت. نمیدانم چطور توانستم فریادی را که

از دلم برخاسته بود در گلو خفه کنم . خدایا چه می بینم . این زینت عزیز و محبوب من است که لباسی از ابریشم ارغوانی رنگ پوشیده و با تلاء لوی ستاره های درخشانی که بآن لباس دوخته ، جلوه خاصی پیدا کرده است ، یک لحظه چشم بر هم نهادم تا مبادا هوش و حواس خود را از دست بدهم . مجدداً " دیدگان بهت زده را گشودم و یکبار دیگر باو خیره شدم ، آری زینت بود ، منتها در آن کیفیت زیبا تر ، جرات نداشتم حرکتی بکنم و میترسیدم مبادا شب زینت از نظرم فرار کند ، اما بی اختیار آهی سرد از سینه پر دردم برآمد .

گوش حساس و قوی ملکه فنا ناپذیر آن آه را شنید و چشم تیز بین او مرا دید ، بدون اینکه وحشتی کند حتی با خوشحالی و تبسم گفت :
 — آقا خوش آمدید ، من مدتی است منتظر شما هستم .
 آهنگ صدای او بی اندازه نافذ ولی لهجهاش کمی نامأنوس بود ، چون در کتاب خوانده بودم که عابدون بفرزبان مردم خاکی آشنا است ، زیاد تعجب نکردم .

چون جوابی از من نشنید این بار با عشوهری گفت :

— مگر زینت خود را دوست نداری .

از این سخن بخاطرم گذشت که حتماً او همان زینت نازنین من است و چنان باین مطلب اطمینان داشتم که بکلی موقعیت خود را فراموش کرده با شادمانی گفتم :

— زینت جان ، تو اینجا چه میکنی ؟ آیا خوابم یا بیدار ؟ چرا باین

شکل در آمدی؟ خدا یا این چه سرنوشتی است؟ نکند من هم مرد مام و در عالمی دیگر زندگی میکنم؟

صدای قهقهه، ملکه فنا ناپذیر صحبت را قطع کرد و گفت:
 — محبوبم نه در خوابی و نه در عالم دیگر. خداوند بتو ترحم کرده
 زینت را باین شکل که میبینی بتو بازگردانده است. در اینصورت گذشته‌ها
 را فراموش کن. بیا چند صبحی در آغوش یکدیگر گامرانی کنیم.
 در این موقع احساس کردم جسمی سرد با دستم تماس پیدا کرد، متوجه
 شدم کبر است. خیلی آهسته گفت:

— آقا فریب این شیطان را نخور. او زینت کجا بود؟ سالها است اصولاً
 قبل از اینک متو و زینت در دنیا باشید او را ما میشناسیم، بطور حتم داستان
 زندگی ترا از رفیقت شنیده و این صحنه را بازی میکند، شاید هماندگی
 با معشوقعات شباهت دارد، مبادا فریب او را بخوری، لااقل اسلحه را از
 دست نده.

آنگاه بدون آنکه منتظر جواب باشد از کنارم دور شد و دیگر کبر را
 را ندیدم.

ملکه فنا ناپذیر گویا متوجه شد کسی با من صحبت میکند گفت:

— محبوبم، چرا مرددی؟ بیا در آغوش من...

توضیحات کبراکه منطقی بنظر میرسید همچنین اصرار و وقاحت ملکه
 فنا ناپذیر که از ذهن من و عفت و حجب زینت ناگام من دور بود، مرا تکان
 داد. اندکی بخود آمدم، ولی تصمیم اولی را نداشتم. هر قدر اصرار

ورزید که لباس از تن خارج کرده، بنزد او بروم حاضر نشدم. عاقبت مرا راهنمایی کرد تا از دیوار پائین آمدم و با او بهمان استخری که در کتاب خوانده بودم، رفتم.

حسن بیک بیچاره سر پیری اسیر سحر زیبائی عابدون شده شب و روز در پای سکوی او که بمنزله تخت سلطنتش بود، بمر میبرد تا بتواند لحظهای از تماشای جمالش کامیاب شود، ولی در عین حال دیوانگی تفنگ و فشنگ را از دست نمیداد، بهمین علت هم همه از او وحشت داشتند. ملکه نیز گاهی با اظهار محبتی میکرد.

غلام محمد که مورد توجه و علاقه عابدون بود، برای نجات معشوقماش به معاشرت با او راضی شده، منتظر فرصت و اقدامات من بود. وقتی که آنها را با عابدون همراه دیدند صحنه غم انگیزی بوجود آمد، حسن بیک گریه میکرد و غلام محمد شادمان شده و بدون مقدمه به عابدون گفت:

— ای ملکه، فنا ناپذیر اکنون که شوهری در نهایت شایستگی و زیبائی پیدا کرده ای بمن و معشوقم اجازه بده تا بمان خود برگردیم.

ملکه فنا ناپذیر چند دقیقه با او بزبان خودشان صحبت کرد و غلام محمد با تاءثر بمن نگریسته گفت:

— آقا اگر تو حاضر شوی که عشق او را بپذیری، من و معشوقم نجات یافتیم.

حسن بیک به محض شنیدن این مطلب با خشم و غضب در حالیکه می—
غرید گفت:

— ای عفریته تو هر لحظه یکی را بر می‌گزینی .
 آنگاه دست بتفنگ برد ، ملگاز وحشت فریادی کشیده ، در میان آب
 فرو رفت .

به حسن بیک گفتم :
 — این چه دیوانگی است ؟ من برای نجات شماها آمده‌ام .
 حسن بیک گفت :

— نجات از دست این عفریته محال است . در عین حال که از او متنفرم
 او را دوست دارم . تنها تو هستی که نمیتوانم در باره‌ات اقدامی بکنم بهتر
 این است پی کار خود روی !
 متوجه شدم که حال حسن بیک عادی نیست . خوشبختانه تفنگش را
 برداشت و از آنجا بیرون رفت .

عابدون همانطور که در کتاب ذکر شده بود ، مرا نزد مشاورین خود
 برد و سه روز درمکانی خلوت گذرانیدیم . من بی اختیار و بلا اراده تسلیم
 او بودم . پس از آنکه سه روز خاتمه یافت ، بمیان ملت او آمدم . عابدون
 اصرار داشت اجازه بدهم شر حسن بیک را کوتاه کرده ، او را بکام جلاد بيفکند
 ولی چگونه ممکن بود ، بچنین امری تن در دهم ،

چند شب بعد مراسم اعدام بعمل می‌آمد و یکی از محکومین بکام را
 جلاد می‌افکندند . عابدون مرا هم بآنجا برد ، تا آنساعت حسن بیک را
 ندیدم . غلام محمد و معشوقه‌اش آزاد شده اما در همانجا زندگی می‌کردند
 منهم بی میل نبودم جلاد عابدون را ببینم ، وقتی که بآن محوطه رسیدیم

حسن بیک با تفنگش پیدا شد و نزد ما آمد، حالی عجیب داشت، در عین خشم و جنون آرام بنظر میرسید.

وقتی که مراسم و تشریفات اعدام بعمل آمد، حسن بیک گفت:
— اولین شبی که از تو جدا شدم، در همین مکان دو تیر بطرف جلاد شلیک کردم که او را مجروح کرد، امشب نیز قصد دارم شاهکاری بتو نشان دهم.

ضمن اینکه او صحبت میکرد، متوجه قطار فشنگش شدم، دیدم فشنگ ندارد، پرسیدم:

— فشنگها را چه کردی؟

با فقههای مجنونانه گفت:

— باروتهای فشنگرا در سوراخی که با زحمت یافته‌ام و میدانم با تمام سنگچین این تنورمارتباط دارد ریخته‌ام، و امشب این تنوره را بر سر خود و تمام این حیوانات خراب میکنم.

فکر کردم دیوانه شده است، بدبختانه عاقل بود، بمحض اینکه دهانه سوراخ باز شد، و آن حیوان عظیم الجثه سرش را بیرون آورد، ده تیر پی در پی شلیک شد و سه بار صدای مهیبی برخاست و من از شدت آن انفجار بیهوش شدم.

وقتی بخود آمدم از حرارت آفتاب عرق کرده بودم، آن تنوره عظیم فرو ریخته، جزئی سنگ چیزی بنظر نمیرسید. هر قدر کاوش کردم و سنگها را با دستهای خون آلود زیر و رو نمودم اثری از ملکه فنا ناپذیر و سایرین

ندیدم .

چند سال در آن حدود سرگشته و حیران در پی عابدون می‌گشتم ، رفتم . یکسال آنجا بودم . اکنون این کتاب را باقی گذاشته مجدداً "کلبه سنگی" بر می‌گردم تا شاید یکبار دیگر ملکه "فنانا" پذیرا بینم . خواننده عزیز اگر باطراف دریاچه بختگان آمدم ، جسد متلاشی شده یا استخوان‌های پوسیده مرا در آن کلبه سنگی خواهی دید .



خوانندگان محترم بخاطر دارند که در پستوی قهوه‌خانه من این کتاب را خواندم و چنان تحت تأثیر قرار گرفتم که مصمم شدم ضمن سفر شیراز به دریاچه بختگان سری بزنم . با دوستم علی که همراهم بود ، بآن حدود رفتیم . پیرمردی چوپان برای ما تعریف کرد که چند سال قبل یکی از محترمین شیراز که مردی با علم و دانشمند و بمناسبت یک واقعه عشقی دیوانه شده بود ، در آن حدود لخت و عور زندگی میکرد و معلوم نبود غذای خود را از کجا بدست می‌آورد . این مرد فقط از مال دنیا کتابی داشت و هرکسی از آنجا عبور میکرد ، برای او از آدمهای آبی و ملکه آنها قصه‌ها میگفتم . همچنین مرد چوپان میگفت که افسانه دختران آبی در اطراف دریاچه بختگان شایع است !

حسن کنجگاو شش‌پای در من تولید شده بود ، به راهنمایی آن مرد تا کنار صخره‌ها رفتیم . حتی آن کلبه سنگی را یافتیم . داخل کلبه تاریک

بود، وقتی که چراغ قوه را روشن کردم، چشم به یک تفنگ زنگزده واسکلتی افتاد که روی یکسکوی سنگی قرار داشت، وحشت زده از کلبه خارج شدم. من شخصا آثار تاریخی از نویسنده و حتی آن تنوره سنگی در هم ریخته دیدم. پیرمرد چوپان هم بر وجود او گواهی داد، کتابش هم موجود است. خدا میداند که آن مرد عاشق پیشه زینت ناکام خود را در عالم جنون و خیال بصورت انسانهای آبی دیده و داستانی را که بذهنش رسیده برشته تحریر درآورده‌ها واقعا "حقیقت داشته، اسراری در طبیعت موجود است که نمی‌توان منکر آنها شد، چون بنظر ما عجیب میرسد از قبول آن خودداری می‌کنیم.

بهر حال من سعی کردم مطالب اصلی داستان نویسنده را با عباراتی ساده منتشر کنم. بر فرض که حقیقت هم نداشته باشد، تخیلات یک عاشق حرمان دیده هجران کشیده را بنظر شما رساندم، امیدوارم شما هم مانند من هوس نکنید که برای کشف این اسرار زحمت مسافرت در اطراف دریاچه بختگان را متحمل بشوید.

"پایان"

